

مردی که می خندد

اثر: ویکتور هوگو

ترجمه: رضا فکور



این کتاب تحت شماره ۱۳۳۵ در تاریخ ۴۹/۱۲/۳۳ در کتابخانه ملی به ثبت رسید

انتشارات سعیدی

تهران لاله‌زار پاساژ اخوان تلفن ۳۹۱۶۲۰

چاپ سوم

اشاره‌ای کوتاه دربارهٔ این کتاب

ویکتور هوگو نویسنده و شاعر گرانمایه و بشردوست در روز ۲۶ فوریه ۱۸۰۲ در پاریس چشم بجهان گشود و از چهارده سالگی شروع به نویسندگی کرد و در آنکه زمانی در کار ادبی توفیق یافت و در نتیجه مقدمه‌ای که بر «کرمول» نوشت بعنوان پایه‌گذار سبک رمانتسم در ادبیات فرانسه شناخته شد.

هوگو زمانی که آخرین اثر خویش را خلق مینمود بیش از هشتاد سال داشت. او پس از هشتاد و سه سال زندگی سراسر افتخار در ۲۲ ماه مه سال ۱۸۸۵ چشم از جهان فرو بست.

هوگو با بینوایان و درماندگان اجتماع پیوندی ناگسستی داشت بطوریکه در زمان مرگ خود وصیت کرد جسدش را با تابوت گدایان به گورستان برده و خاک کنند. مردی که می‌خندد یکی دیگر از برجسته‌ترین نوشته‌های این نویسنده نامدار میباشد و خواننده در طی ماجرائی دلچسب و خواندنی با چنان صحنه‌هایی مواجه میشود که از حیرت انگشت برده‌ها می‌گیرد و اینک ما این کتاب بزرگ را در اختیار شما خواننده عزیز قرار داده‌ایم و امیدمان این است که مورد پسند واقع شود.

مترجم

قسمت اول

از نخستین روزهای ماه دسامبر سال (۱۶۸۹) تا آخر ژانویه (۱۶۹۰) زمستان سختی در سراسر اروپا و بخصوص در انگلستان آغاز شد و باد سرد و بی سابقه‌ای شروع بوزیدن کرد. زمستان یخبندان و بسیار سرد آنسال هرگز سابقه نداشت و بهمین جهت در کناره‌های کتابهای مقدس خانواده‌های بینوای انگلستان یادداشت گردید .

زمستان آنسال بقدری سرد بود که حتی رودخانه تایمز نیز یخ بست و چنین حادثه‌ای در طی سالها بندرت اتفاق می افتد زیرا امواج رودخانه پیوسته در حال جنبش و حرکت می باشد و این خود مانع یخ بستن آب می شود .

ضخامت یخ روی رودخانه بقدری بود که مردم در روی آن کالسکه‌های خود را بحرکت در می آوردند و حتی بازار مکاره‌ای نیز بر روی رودخانه با چادرهای بسیار تشکیل شد که در داخل آن خرسها و گاوها را به نبرد با یکدیگر وادار ساختند .

یکشب در آخرین روزهای سرد ماه ژانویه (۱۶۹۰) در میان یکی از دهانه‌های متروک خلیج پرتلند اتفاق عجیبی روی داد که بر اثر آن پرنده‌های آبی و مرغهای دریائی باشتاب و با سر و صدای فراوان آنجا را ترك گفتند .

این حادثه عبارت از پهلو گرفتن يك كشتی كوچك در یکی از دهانه‌های خلیج بود و از این نظر عجیب بنظر می‌رسید که کشتی‌های بزرگ و پر نیرو نیز پهلو گرفتن در آن محل برایشان بسیار خطرناک می‌باشد در آنشب سرد زمستانی کشتی كوچك مزبور آماده خسروج از خلیج می‌شد . هوا مه‌گرفته و بسیار تاریک بود و فقط از فاصله‌ای نزدیک ممکن بود شبیح کشتی را مشاهده کرد .

تخته پاره بلندی کشتی را بساحل مربوط می‌ساخت و اشباحی سیاه‌رنگ بر روی این پل لرزان در آمد و رفت بودند و در میان تاریکی بسیار زیاد هوا بداخل کشتی می‌رفتند .

هوای اطراف خلیج گرم‌تر از میان دریا بود چون صخره‌های بلندی از جانب شمال چون دیواره‌های بزرگ آنها درخود گرفته بود ما این گرمی باندازه‌ای نبود که از لرزیدن مسافرین پیشگیری نماید، آنها باشتاب بسیار زیادی در حرکت بودند و در زمینه شفق لبه‌های پاره پاره لباسهایشان بخوبی دیده می‌شد و از همین موضوع معلوم می‌شد که آنها مردمانی فقیر هستند . در بالای دهانه خلیج راه باریکی بزحمت تشخیص داده می‌شد و راههای پرفراز و نشیب این محل که بیشتر برای عبور بز مناسب می‌باشد تا انسان، به منطقه تقریباً مسطحی که طرف دیگر تخته پاره بر روی آن گذارده شده ختم می‌گردید .

کوره راههای سواحل کوهستانی اغلب دارای شیبی بسیار تند می باشند و بیشتر به يك پرتگاه شباهت دارند و گردنه های پسر از بیج و خم آن به فلاتی ختم می شود که صخره های بزرگی در زیر آن قرار دارد . کشتی کوچکی که در آنجا لنگر انداخته بود منتظر مسافرینش بود که از راههایی اینچنین پرخطر خویشتن را بآن می رسانیدند .

مسافرین ائانه خویش را با چابکی بسیار زیادی بوسیله دست های خود بداخل کشتی حمل می کردند و این کار در سکوت مطلق برگزار می شد و حتی صدای نفس کسی نیز شنیده نمی شد .

در آن اطراف هیچ جنبیده دیسگری بغیر از آن کشتی و مسافرینش دیده نمی شد و فقط در فاصله ای دور چند کشتی ماهی گیری که بر اثر حرکت باد و امواج دریا بسواحل انگلستان رانده شده بودند، بنظر می رسیدند و بغیر از آن در ساحل پرتلند که در آن زمان هنوز غیر مسکون بود چیز دیگری دیده نمی شد .

مسافرین کشتی جمعاً هشت نفر بودند و تشخیص اینکه چند نفر زن و چند نفر مرد بودند بسختی امکان پذیر بود و احتمالاً یکی دو نفر شان زن بودند چون لباس پاره پاره زنها و مردها در آن تاریکی مطلق یکسان بنظر می رسید و از روی آن نمی شد چیزی را معین کرد .

آنها با چابکی و پشتکار عجیبی بکار خود سرگرم بودند و شبح کوچکتري نیز در این کار آنها را یاری می نمود . این شبح کودکی بود . این کودک پا برهنه بود و لباس ملوانی پاره و بسیار گشادی را برتن کرده و بنظر می رسید که بیش از دوازده سال نداشته باشد .

چنانچه کسی بآن مردم نزدیک تر می شد متوجه می گردید که

شنل پاره پاره و پروصله‌ای به تن خود کرده‌اند بطوری که بسراحتی می‌توانستند چهره خویش را از نگاه مردم کنجکاو و سرمای زمستانی در زیر آن پنهان نمایند .

چند نفر از آنها نیز دستاری همانند آنچه مردم اسپانیا بر سر می‌بندند بروی موهای خود بسته بودند . یکی از این مردم ظاهری آراسته‌تر داشت و بنظر می‌رسید که سردهسته دیگران می‌باشد . کار کنان کشتی عبارت از يك ناخدا و دو ملاح بودند .

این کشتی از اسپانیا بآنجا آمده و پس از مسافرگیری بار دیگر به همانجا باز می‌گشت و خوب پیدا بود که این کار بطور قاچاق انجام می‌شد و تمام مسافریں بطور قاچاق باین سفر می‌روند .

مسافرینی که در حال سوار شدن بر کشتی بودند بآرامی در کنار گوش یکدیگر نجوا می‌کردند و چنانچه کسی دقت می‌کرد متوجه می‌شد که آنها زبان واحدی ندارند آنچه بر زبان می‌آورند مخلوطی از کلمات آلمانی و فرانسوی و انگلیسی و اسپانیائی می‌باشد .

بخوبی معلوم بود که آنها مردمانی با ملیت‌های گوناگون ولی وابسته يك باند معین می‌باشند و کشتی نیز بخودشان تعلق دارد و در حمل و نقل شریک می‌باشند .

در پای شکاف خلیج اثاثیه مسافرین بروی زمین ریخته شده بود و آنها بوسیله دستهای خود و ببا استفاده از تخته‌ای که کشتی و ساحل را یکدیگر مربوط می‌ساخت آنها را برداشته و بداخل کشتی حمل می‌کردند .

اثاثیه عبارت از چند کیسه نان خشک ، چلیک ماهی ، يك جعبه

بسته شده بود پاره کند

مردی که لباس مليله دوزی پوشیده بود گفت :

(آنداموس) كودك با يك خيز خود را بطرف پل چوبی رساند تا قبل از سایرین سوار کشتی شود اما در همان هنگام دوتن از مردها بطرف وی رفته و با تنهائی که باو زدند كودك را بيكسو رانده و خود بجای وی بداخل کشتی رفتند .

بر اثر تنه آن دو مرد نزد يك بود كودك بداخل آب سقوط کند ولی تعادل خویش را حفظ کرد و باردیگر بطرف پل چوبی بحرکت درآمد . اما این بار نیز نفر سوم او را با آرنج دست خود بکناری زده و قدم بروی تخته پاره نهاد . چهارمین نفر نیز گذشت و رئیس باند که نفر پنجم بود خیزی برداشت و خود را بروی تخته رسانیده از روی آن گذشت و هنوز بدرستی قدم بداخل کشتی نهاده با پاشنه پا تخته را از لبه کشتی جدا کرده و آنرا بداخل آب انداخت . بدنبال این حرکت طناب نیز بواسطه ضربتی که بر آن خورد پاره شد و فرمان بحرکت درآمدن کشتی صادر شد و آن از ساحل فاصله گرفت . كودك تك و تنها بر ساحل باقی ماند .

تنهائی

كودك بی حرکت بروی صخره ایستاده و چشم بافق دوخته بود کسی را بیاری نخواست و شکایتی هم بر زبان نیاورد . با وجود آنکه ضربه غیر منتظره ای را دریافت کرده بود ساکت باقی ماند .

قورمه ، سه بشگه آب شیرین ، چهار یا پنج بطری آبجو ، يك چمدان بزرگ کهنه و مقداری چیزهای دیگر بود .

پاره پوشان چند خورجین نیز به همراه داشتند و بهمین جهت به کوچ نشینان بی شباهت نبودند .

هر کس کاری میکرد یکی کیسه هارا بداخل کشتی می برد دیگری صندوقی را و خلاصه همه و همه بنوعی کار می کردند و در این میان كودك دوازده ساله نیز بیشتر از سایرین به خدمت مشغول بود و بار بیشتری را بداخل کشتی می برد . بنظر نمی رسید كودك در میان آن افراد پدر و یامادری داشته باشد چون رفتارشان باوی بدون ترحم و بسیار بد بود و تاجائی که می توانستند کار بیشتری ازوی می کشیدند .

چنان بنظر می رسید که این كودك اسیری در دست آن افراد است او برای همه کار میکرد اما هیچکس کلمه ای هم با او صحبت نمی کرد . او نیز همانند دیگران در تلاش و تقلا بود و انگار فکر دیگری جز اینکه هرچه زودتر سوار بر کشتی شود در سر ندارد . آیا او از آنچه اتفاق می افتاد با اطلاع بود ؟

احتمالا خیر ، او همانند ماشین شتاب داشت چون میدید که دیگران نیز عجله دارند .

سرانجام آخرین چمدان نیز بداخل کشتی برده شد . حالانوبت سوار شدن مسافرین بود . زن ها جلو رفته و بداخل کشتی قدم نهادند و شش تن دیگر که كودك نیز در میان ایشان بود در ساحل بودند .

کشتی علامت حرکت داد . ناخدا خود را بکنار آن رساند . یکی از ملوانها تبری را برداشت تا طنابی را که کشتی بوسیله آن بساحل

در کشتی نیز سکوت حکمفرما بود. میان کودك و سرنشینان کشتی بعنوان خدا حافظی حتی کلمه‌ای هم رد و بدل نشد. مثل آن بود که دو طرف با یکدیگر توافق کرده‌اند که دوری هم را با بردباری و سکوت بپذیرند.

کودك بروی صخره میخکوب شده و دور شدن کشتی را نگاه میکرد. آب دریا که بر اثر مد بالا آمده بود بروی پاهای وی می‌ریخت و آنها را که برهنه بود نمناک می‌ساخت.

لحظه‌ای بعد کشتی به تنگه میان خلیج و دریا رسید. نوكدکل برپهنه آسمان دیده می‌شد. دکل از میان صخره‌های دو طرف چرخ زنان پیش رفت و سپس ناپدید گردید. حالا کشتی وارد دریا شده بود. کودك دکل کشتی را که ناپدید می‌شد مشاهده کرد و حیران و متعجب بر سر جای خود توقف کرد. او کوچکترین شکایتی هم نکرد. او در برابر آنچه با وی انجام داده بودند و در مقابل سرنوشتی که بانه‌ظارش بود مقاومت کرد. او آن ضربت برق آسا را همانند مردی توانا تحمل کرد. آنچه برایش مسلم بود این نکته بود که در میان آنهایی که وی را تنها گذاشته و ترکش کرده‌اند هیچکس کوچکترین علاقه‌ای نسبت بسوی نداشتنه است. و او نیز محبتی در دل نسبت بآنها احساس نمی‌کرد.

پسرك غرق در افکار خویش سرما و سوز سردی را که می‌وزید از یاد برده بود. بناگاه آب که بر اثر مد بالا آمده بود پاهایش را در خود گرفت و سردی آن وی را بهوش آورد. لبخندی زد و باطراف خود نگریست.

تنها بود .

کاملاً تنها و بغیر از افرادی که در کشتی نشسته بودند کسی را نداشت و آنها نیز همانند دزدها فرار می کردند .

البته این نکته را هم نباید فراموش کرد که او آن چند نفر را هم نمی شناخت و نمی دانست آنها چه کسانی هستند . آنها وی را ترک کرده بودند بدون آنکه احساس کند نسبت بایشان قرابتی دارد . از هر جهت نقطه مقابل آنها بود . همین و اکنون از جانب آنها بدست فراموشی سپرده شده بود .

هیچ پولی نداشت پایش نیز برهنه بود و گرسنگی آزارش می داد . زمستان و شب بود و برای رسیدن باولین آبادی فرسنگها راه را می بایستی طی می کرد .

او دستهای لاغر خود را از هم گشود و خمیازه ای کشید و آنگاه چون کسی که ناگهان از خوابی سنگین بیدار شده باشد پسا بفرار نهاد و بسرعتی شتاب آلود راهی را که انتخاب کرده بود درپیش گرفت او از سربالائها بالا می رفت و بروی آن می خزید . نیم تنه مرد ، نهو گشادی که پوشیده بود آزارش می داد و باعث می شد هر چندگاه یکبار بر زمین بیفتد و حتی يك دفعه نزدیک بود بداخل پرتگاهی سقوط کند و لسی بوته ای را گرفت و خودش را بالا کشید .

بالاخره خودش را بر روی زمین هموار رسانید و اگر صحیح تر بخواهیم باید بگوئیم خود را بر زمین رسانید زیرا تا آن زمان در پرتگاه بود .

اما هنوز مقدار زیادی از پرتگاه فاصله نگرفته بود که ناگهان

لرزشی سراپایش را در خود گرفت . سوز سرما بر صورتش نیش می‌زد
نیم‌تنه ملوانی را بر بدن خود فشرده ، آن لباس خوبی بود زیرا باران
در آن نفوذ نمی‌کرد .

کودک ایستاد و به اطراف خود نگریست . دریا در پشت سر و
زمین در روبرویش و آسمان در بالای سرش قرار داشت . اما در
آسمان ستاره‌ای دیده نمی‌شد و مهی غلیظ آنرا در خود گرفته بود .
همه چیز نشانه طوفانی بود که بزودی آغاز می‌شد ولی کودک از این
موضوع بی‌اطلاع بود . کشتی‌هایی که در اطراف بودند شتابان خود
را به ساحل می‌رسانیدند و پهلوی می‌گرفتند ولی کشتی کوچکی که او
را تنها گذاشته و رفته بود بدون توجه باین موضوع راه خویش را
ادامه میداد و بجلو می‌رفت .

کودک نیز براه خویش ادامه داد . بناگاه در سر راه خود چیزی
را که یکسرش بر زمین و سر دیگر آن بر آسمان بود مشاهده کرد .
او میلرزید و از لرزیدنش صدائی مخصوص و وهم‌آور شنیده
می‌شد . مثل آن بود که دستی از آستین زمین خارج شده و راست و
مستقیم بطرف بالا ایستاده و در انتهای بالائی آن بنظر می‌رسید که
انگشت شصت و سبابه را بطور افقی نگهداشته‌اند . این دست وانگشتها
در زمین و آسمان گونیائی را رسم می‌نمود . در نقطه‌ای که انگشت
سبابه و شصت یکدیگر را قطع می‌کردند چیزی سیاه و بدون شکل بوسیله
طنابی آویخته گشته و این طناب بواسطه وزش باد بحرکت در آمده
و صدای زنجیری که در طرف دیگر آن بسته شده بود بگوش
می‌رسید .

بر اثر تاریکی هوا و طوفانی که در راه بود و سردی زمستان شب
مزبور بصورت هیولائی وحشتناک جلوه می کرد . آنچه بسرزنجیر
بسته شده بود شبیه کودکی بود که در قنداقی بسته شده باشد و پائین
قنداق مزبور ذره ذره شده و تکه گشتهائی از آن آویزان بود این
جسم جسد انسانی بود که بازنجیر و طناب از بالای تکه چوبی آویزان
بود و در دست بادی که میوزید به اینطرف و آنطرف میرفت .

در حدود ساعت هفت بعد از ظهر باد آرام گرفت حالا مرحله
آرامش قبل از طوفان فرا رسیده بود . در این زمان کودک در جنوبی ترین
نقطه فلات پرتلند قرار داشت .

پرتلند يك شبه جزیره می باشد ولی اواز این موضوع خبر نداشت
اصلاً نمی دانست که جزیره چه چیزی است . او فقط اینرا میدانست
که باید آنقدر راه برود تا دیگر قدرت جنبیدن نداشته باشد . او هر چند
قدم یکبار می ایستاد و مثل آن بود که با خود مشورت میکند . دو
لحظه بلحظه تاریکتر و در نتیجه شعاع دید وی کمتر می شد و نمیتوانست
بیش از چند قدمی خود را مشاهده کند .

بناگاه توقف کرد . قدری گوش داد و سپس در حالیکه سرش
را بعلامت رضا حرکت می داد از تپه کوتاهی که در طرف چپش قرار
داشت بالا رفت . این تپه مشرف به دهانه خلیج بود . در روی تپه و در
میان تاریکی چیزی شبیه درخت دیده می شد بر بالای درخت همان جسم
بیجانی که بدار آویخته شده بود قرار داشت و در دست نسیم به اینطرف
و آنطرف می رفت .

کودک در مقابل این موجود بی جان ایستاده و چشم بر آن دوخته

بود. اگر مردی بجای او بود متوجه می‌شد که آدمی را بدار کشیده‌اند اما آن منظره برای وی چون رویائی بنظر میرسید. او از این منظره چیزی نمی‌فهمید.

کودک جلوتر رفت و برای آنکه جسد را بهتر مشاهده کند سرش را بالا گرفت و بآن نگر بست.

شیخ قطران مالی شده و قسمت‌هایی از آن میدرخشید.

پس‌رک در چهره آن دقیق شد. چهره جسد با قیر پوشیده شده و در سایه روشن شب تغییر صورت می‌داد. پس‌رک متوجه شد که چشم‌ها و بینی و دهان جسد سوراخ‌هایی بیش نمی‌باشند. پهلوی جسد از شکاف کرباس که بدور بدنش بوسیله طناب بسته شده بود بیرون زده و جملجمه‌اش خورده شده و در بعضی از قسمت‌های آن نیز از اسکلت چیز دیگری باقی نمانده و استخوانها از زیر کرباس بیرون زده بودند در روی زمین درست در زیر پاهای جسد دو کفش که بطور حتم متعلق به جسد مزبور بود دیده می‌شد.

در انگلستان رسم بود که اجساد قاچاقچیهائی را که اعدام می‌شدند قیراندود کرده و سپس برای آنکه مدت بیشتری دوام داشته باشند قطران مالی میکردند و در ساحل دریا با فاصله‌های معینی چوبه‌های دار برپا بود و این اجساد در بالای آنها می‌رقصیدند.

قاچاقچیان از میان دریا این اجساد را مشاهده می‌کردند و وجود چوبه‌های دار برایشان نشانه اعلان خطر بود ولی این کار و این اعلان خطر را هرگز از کار آنها جلوگیری نمی‌نمود.

این کارها تا اواخر قرن نوزدهم در انگلستان ادامه داشت و آنها

علاه برقاچاقچیان نعش دزدها و آدمکشان را نیز باینترتیب برای عبرت سایرین نگهداری می نمودند .

ناگهان باد که تا لحظه ای قبل ساکت شده بود و دیگر نمی وزید شروع بوزش کرد و این وزش باعث شد که جسد بحرکت در آید و به اینطرف و آنطرف برود .

جسد بر اثر وزش باد بطور مایل بطرف چپ بر می خاست و سپس پائین افتاده و بجانب راست بحرکت در می آمد .

مدتی بدین ترتیب سپری شد . کودک از حرکت مرده و از سرما بوحشت افتاده بود . در هر حرکت از زنجیر صدای گوشخراشی شنیده می شد . صدای زنجیر چون فریادی بگوش میرسید و سرانجام مثل آنکه این صدا را شنیده و دعوتش را اجابت کرده باشند از اعماق افق همه های برخاست .

صدای برهم خوردن بالها شنیده شد . حادثه ای از اتفاقات وحشت انگیز و ناگوار گورستانها در حال آغاز شدن بود . دسته ای از کلاغها پیرواز در آمده بودند .

لکه های سیاه رنگی که پیرواز در آمده بودند از ابرها جدا شده و سینه مه را شکافتند و بجلو آمدند . آنها هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شدند و سرانجام بیکدیگر متصل شده و بطرف تپه سرازیر شدند . صدای وحشتناکی بگوش رسید و کلاغ های سیاه بطرف مرد مصلوب حمله بردند .

پسرك با وحشت رو برگرداند .

دسته کلاغها بروی چوبه دار نشسته و مثل آن بود که در انتظار فرمان

شروع کار بودند. صدای قارقار وحشت انگیزشان بگوش میرسید. ناگهان کلاغ‌ها ساکت شدند و یکی از آنها بروی جسد قرار گرفت دیگران نیز مثل آنکه فرمان حمله صادر شده باشد از وی پیروی کردند.

کودک وقتی آن صحنه را دید دیگر بیش از آن طاقت نیاورد و دست بر پیشانی خود زده و از تپه پائین رفت و پابفرار نهاد. او مدتی دوید ولی ناگهان ایستاد مثل آنکه از عمل خود شرمگین شده بود. او ایستاد و به اطراف نگر بست. دیگر اثری از چوبه‌دار و جسد بالای آن دیده نمی‌شد.

مه تمام افق را دربر گرفته بود.

پسرك بار دیگر بحرکت درآمد.

او حالا دیگر نمی‌دوید بلکه قدم برمی‌داشت. او يك ربع فرسخ دویده بود و يك ربع فرسخ دیگر نیز راه پیمود. آنگاه احساس کرد که شکمش گرسنه می‌باشد. فکر جدیدی افکار گذشته را از مغزش خارج ساخت. باید غذائی پیدا کرد. باید شکم را سیر نمود. او بر سرعت قدمهای خود افزود و باشتاب بجایی که حدس می‌زد ممکن است مسکنی در آنجا بیابد و غذائی گیر بیاورد شروع بحرکت کرد.

قسمت دوم

کشتی‌ای که پسرک را رها کرده و به‌مراه سرنشینان خود از ساحل فاصله گرفته بود بر روی هم ده نفر سرنشین داشت سه نفر ناخدا و کارکنان کشتی و هفت نفر بقیه مسافرین آن به حساب می‌آمدند که دو نفرشان زن بودند.

حالا دیگر آنها روی خود را نمی‌پوشانیدند زیرا در روی آب و دور از ساحل بودند و حرکت برایشان وسیله آزادی بود.

یکی از پنج مردی که به‌مراه زن‌ها بودند اهل لانگ‌دوک فرانسه و دومی از ساکنین پروانس و سومی از اهالی (ژن) و نفر چهارم پیرمردی بود که کلاه لبه‌بلندی بر روی سر نهاده و یک آلمانی بود. پنجمین نفر سردسته آنها و رئیسشان یعنی همان مردی بسود که به‌نگام سوار شدن بر کشتی برای آنکه کودک سوار نشود تخته را بسای خود پسریا انداخته بود. این مرد از اهالی بیسکاروس بود. او اندامی قوی داشت و مرتب از این طرف بآن طرف می‌رفت و لحظه‌ای آرام‌نداشت

تا زمانی که کشتی در خلیج قرار داشت هر چند هوا خیلی خوب نبود ولی علامت بدی هم که باعث تشویش کشتی نشینان شود در آن دیده نمی شد و بهمین جهت آنها که خود را نجات یافته میدانستند بسیار شادمان و خوشحال بودند و آواز می خواندند و میخندیدند . در میان مسافری فقط یک نفر ناراحت و نگران بود و آنهم همان پیر مردی بود که از اهالی آلمان بحساب می آمد .

مرد پیر چشم با آسمان دوخته و به ابرهای آسمان می نگریست و از کوچکترین روزنی که در میان ابرها پدیدار می شد ستاردها را در نظر می گرفت :

تلاطم امواج ناخدا را نیز بو حشت انداخته بود و او نیز چشم به دریای پر خروش دوخته بود .

خشکی از مه و آسمان از ابر پوشیده شده بود .

پیر مرد زیر لب میگفت :

- هیچکدام از ستاره های راهنما پیدانیست، اصلا هیچ ستاره ای در آسمان دیده نمی شود .

زمانی که اولین خنده های ناشی از فرار از میان رفت وقت آن رسید که متوجه باشند در ماه ژانویه و در وسط دریا و در معرض بازهای سرد زمستانی سفر میکنند .

کابین کشتی بسیار کوچک و تنگ و پر از اثاثیه بود و بهمین جهت نشستن در آن غیر ممکن مینمود .

اثاثیه از آن مسافری و جلبکهای کمی که در گوشه و کنار دیده میشد به خدمه کشتی تعلق داشت . آن يك قایق تفریحی نبود . يك کشتی قاچاق بود .

مسافرین براحتی در روی پل کشتی جمع شده بودند .

بیرمرد که سری بدون مو داشت درست جلو کشتی بدون حرکت ایستاده بود و اعتنائی بسردی هوا نداشت . ناخدا که در کنار نرینه ها ایستاده بود با صدای گرفته ای سردهسته فراریان را صدا زد و وقتی او جلو آمد در حالیکه با انگشت به پیرمرد اشاره میکرد پرسید :

- قهرمان کوهستان .. این مرد که می باشد ؟

- يك آدم است .

- بچه زبانی تکلم می کند ؟

- به تمام زبانها

- کارش چیست .

- درهرکاری مهارت دارد .

- کجائی است ؟

- هیچ جا و همه جا .

- مذهبش چیست ؟

- خدا را میپرستد .

- اسمش چه می باشد ؟

- دیوانه .

- توچه نامی براو گذاشته ای ؟

- دانا .

- در میان شما چه سمتی دارد .

- مقام خود را .

- رئیس است ؟

از فضا را زیر نظر گرفته بود .

لحظه‌ای بد اظهار داشت :

— عدالت اینطور می‌خواهد . منم راضی هستم .

ناخدا بوی نگریست .

دکتر مثل آنکه باخود صحبت کند ادامه داد :

— بله منم راضی می‌باشم .

قدری سکوت کرد و سپس افزود :

— هرچند از راه دوری می‌آید ولی خوب میدانم که چه باید بکند .

قسمتی از افق که در مقابل چشمان دکتر قرار گرفته بود در نقطه

مقابل معرب قرار داشت و بر اثر انعکاس نور شفق مثل روز روشن

شده بود .

این محل که با تکه‌های ابر خاکستری رنگی پوشیده شده بود

برنگ آبی‌سربی درآمده بود .

دکتر همانطور که بطرف دریا ایستاده بود بدون آنکه نگاهی

بچهره ناخدا بیاندازد با انگشت سبابه خود محلی از آسمان را نشان

داده و گفت :

— ناخدا آیا آنجا را میبینی ؟

— چه چیز را .

— آن تکه آبی‌رنگ را می‌گویم .

— آن چیست ؟

— گوشه‌ای از آسمان . البته برای کسانی که بخواهند با آسمان

بروند ولی برای آنهایی که قصد رفتن بجای دیگری را داشته باشند

خیر .

- پس کارش چیست ؟

- عقل و روح گروه ما می‌باشد .

- ناخدا و سردهسته فراریان پس از این گفتگو از یکدیگر جدا

شدند . و لحظه‌ای بعد کشتی (ماتوتینا) از خلیج خارج شد .

- ناخدا بنزد مرد پیر که در آنطرف کشتی ایستاده و چشم‌آسمان

دوخته بود رفت و گفت :

- آقا من ناخدا هستم .

پیر مرد گفت :

- بمن بگو دکتر .

ناخدا گفت :

- آقای دکتر من ناخدا هستم .

پیر مرد گفت :

- خوب آیا سرعت کشتی را اندازه گرفته‌ای ؟

- بله .

- چه وقت ؟

- هم اکنون .

دکتر در همان حال دیدگان خویش را به شمال غربی دوخته بود .

این چهره سرد و بی‌حالت اکنون حالتی مخوف و خارق‌العاده بخود

گرفته بود . از میان دهانش این کلمه بیرون آمد :

- چه بهتر :

او با چشمان خود که همانند دیدگان جغد گردونافذ بود گوشه‌ای

موضوع بشکل دیگری خواهد بود .

ناخدا باخود فکر کرد آیا براستی این مرد دیوانه است یا دانا
او به قطعه ابر آبی رنگ نگریست و گفت :

- آن در حقیقت يك تکه ابر است نه آسمان . ابر آبی رنگ
از ابر سیاه پرخطرتر است این ابر .. ابر برف است .

دکتر پرسید :

- آیا تو باز هم در این دریاسفر کرده‌ای ؟

ناخدا اظهار داشت :

- خبر بار اول است که در اینجا سفر میکنم .

دکتر با صدای نازکی گفت :

- پس گوش بده .

اوچنان به این کلمه تکیه کرد که ناخدا بناچار در مقابل وی سر
تعظیم فروذ آورد و گفت :

- گوش میدهم آقای دکتر .

- بادبانها را جابجا کن .

- چه می‌خواهید بگوئید ؟

- کشتی را بجانب مغرب حرکت بده .

- لعنت بر شیطان !

- کشتی را بطرف مغرب بران .

- غیرممکن است .

- هرطور می‌خواهی عمل کن ولی من آنچه را می‌گویم بخاطر

دیگران است چون خودم تن بقضا داده‌ام .

- نمیشود منحرف میشویم .
- خطری در پیش است .
- باد ما را بجانب مشرق میراند .
- بطرف مشرق نرو .
- برای چه ؟
- ناخدا آیا اطلاع داری که در چنین ساعتی دریا چه نامی دارد ؟
- خیر
- مشرق یعنی مرگ !
- بسیار خوب بطرف مغرب میروم .
- دکتر نگاه نافذ خود را در چشمان ناخدا دوخت و بآهستگی گفت :
- اگر امشب در میان دریا صدای ناقوس بگوشهایمان برسد بطور حتم کشتی غرق می شود .
- ناخدا با تعجب بوی نگریست .
- چه می خواهید بگوئید ؟
- ولی دکتر دیگر حرفی نزد . ناخدا بوی نگریست و بسا خود اندیشید او بیشتر دیوانه است تا دانا . او از مرد پیر دور شد و وی را با افکار خویش تنها گذاشت اما کشتی را بطرف مغرب بحرکت درآورد ولی هر لحظه بر شدت وزش باد اضافه میشد .
- ناخدا وقتی وضع را چنان دید تصمیم گرفت از این وزش باد حد اکثر استفاده را ببرد . او تمام بادبانها را گشود . باد در آنها افتاد و کشتی با سرعت سرسام آوری بحرکت خویش ادامه داد .

مسافرین از اینکه میدیدند سرعت از انگلستان دور می‌شوند غرق در خوشی و نشاط بودند . می‌خندیدند و آواز می‌خواندند . دکتر که گوئی آنها را مشاهده نمیکرد غرق در اندیشه‌های خویش بود . آخرین آثار روز نیز ناپدید میشد .

وحشت لعنتی

مسافرین کشتی با خوشحالی هر لحظه بر زمینی که در پشت سرشان کوچک و کوچکتر میشد نگاه میکردند ، رفته رفته چتر تارک اقیانوس جلوتر می‌آمد ، پرنلند و سواحل دیگر آنها مانند نوار باریک و روشنی با آسمان مه گرفته و نورهای کمرنگشان فانوسهای دریائی که سوسو میزد در نظر کشتی نشینان ، جلوه میکرد .

سرانجام انگلستان از نظر ناپدید شد ، اطراف فراریان بغیر از آب دریا چیز دیگری دیده نمیشد .

بناگاه وحشت تاریکی شب شب بر سر آنها سایه انداخت . برف آرام آرام شروع بریزش کرد . حالا دیگر آنها جلوی خود را هم نمیتوانستند مشاهده کنند . احساس کردند بدام افتاده اند . گرد باد قطبی بسوی کشتی حمله آورد و آن را باغوش کشید اولین حمله شدید را کشتی بخوبی تحمل نمود .

بادبان بهم پیچیده نشد و بادبان سه گوش نیز از جای خود خارج نشد . فقط دکل در حالیکه قرچ قرچ میکرد بجانب عقب متمایل شد مثل آنکه از ترس پابفرار گذارده است .

صدای ناقوس

تنها علامت طوفان برف سیاهی آن میباشد : منظره عادی طبیعت در هنگام بروز طوفان سیاهی زمین و دریا و رنگ پسریدگی آسمان میباشد .

ولی در هنگامی که طوفان برف برپا می شود قضیه کاملاً برعکس میباشد . در این زمان آسمان تیره و سیاه رنگ و اقیانوس سفید میشود زیرا پدر چنین زمانی کف آلود و آسمان سیاه رنگ است . طوفان مانند تالار کلیسایی است که برای عزاداری آماده شده ولی هنوز چراغ هایش را روشن نکرده اند .

هر چند یک بار از سینه افق تیره و تار برقی برنگ سرخ جستن میکرد و وحشت ابرهای پراکنده و سیاه رنگ و برآشفته گی آسمان را آشکار می ساخت .

بعد از نخستین طوفان بوران با شدت زیادتری پیش میرفت و کشتی را بجلو میراند و غرضی شدید به گوش میرسید . هر لحظه سبلی از امواج کف آلود بر کشتی حمله آورده و از زیر بادبانها بمیان دریای خروشان سرازیر می شد .

زنها با طاق های کشتی پناه برده بودند مردان بر روی عرشه ایستاده بودند . همه چیز و همه جا را وحشت فرا گرفته بود .

در این زمان فرمانده فراریان که در قسمت عقب کشتی بود . با یک دست طناب بادبان را گرفته و با دست دیگر کلاهش را از سر برداشته

و باشادمانی فریاد برآورد .

- نجات پیدا کردیم .. آزاد شدیم .

فراریان نیز یکصدا فریاد برآوردند :

- نجات پیدا کردیم .. نجات پیدا کردیم .

سپس هر کدام طناب‌بی را گرفته و برخاستند و رئیس فریاد کشید:

- هورا .

زمانی که این فریادها در میان غرش طوفان خاموش گردید صدائی

آمرانه از گوشه دیگر کشتی بگوش رسید :

- ساکت .

همه بطرف صدا سر برگرداندند .

این صدا از آن دکتر بود . او در سیاهی شب بردکل تکیه کرده

و تنه باریکش با دکل آمیخته و کسی نمیتوانست مشاهده‌اش کند .

صدای دیگری به گوش رسید :

- گوش کنید .

همه ساکت شدند .

آنگاه صدای ناقوس که از میان تاریکی‌ها برمیخاست بخوبی

شنیده شد .

ناخدا همانطور که فرمان کشتی را در دست گرفته بود شروع

بخندیدن کرد و گفت : این صدای ناقوس میباشد . خوب بهتر .. این

نشانه آنست که خشکی در طرف راست ما قرار دارد .

دکتر با صدای آهسته‌ای گفت :

- از خشکی خبری نیست .

ناخدا فریاد برآورد :

- برای چه ؟

- برای اینکه ناقوس در وسط دریا میباید .

برائش شنیدن این سخنان لرزه بر اندام کشتی نشینان افتاد. چهره زن‌ها که در پشت دریچهٔ اتاقک جمع شده بودند چون طلسم شدگان بنظر میرسید . دکتر قدمی بجلو برداشت و بدن لاغر و سیاهش ازدکل جدا شد . صدای ناقوس هنوز هم از میان تاریکی‌های شب شنیده میشد . دکتر دنبال سخنش را گرفت .

- در میان دریا . در وسط راه پرتلند به جزایرمانش راهنمای شناوری برای اعلان خطر وجود دارد . این راهنما با زنجیرهای قطوری برته دریا بسته شده است و خود بر سطح آب ایستاده .

چهار چوبی آهنی بر آن وصل کرده و ناقوسی نیز آویزان از آن کرده اند در هوای طوفانی آبهای دریا بحرکت در میآید و ناقوس را بصدا درمی آورد آیا صدای ناقوس را میشنوید ؟

دکتر لحظه‌ای بانتظار وزش مجدد باد ساکت شد و سپس بصحبت خود ادامه داد :

- در هنگام طوفان وقتی باد شمال میوزد . شنیدن صدای ناقوس علامت نابود شدن است . برای چه دلیلش اینست که چنانچه صدای ناقوس را بشنوید این صدا را باد بگوش شما رسانیده است .

باد از طرف مغرب میوزد . در صورتیکه کشتی در بین راهنما و صخره‌ها باشد ، صدای ناقوس شنیده میشود . در چنین حالتی باد شما را بر فراز همین صخره‌ها بجلو میبرد و در طرف پرخطر و نامساعد

راهنما قرار گرفته‌اید .

اگر در طرف خوبی باشید و از راه مناسبی بروید هرگز صدای ناقوس را نخواهید شنید . چون باد صدای آنرا بگوش شما نمیرساند در چنین حالتی از کنار راهنما رد خواهید شد بدون آنکه صدای زنگ را بشنوید . حالا زمانی است که ما از راه راست منحرف شده‌ایم و ناقوس آهنگ عزای ما را میتوازد .

فراریان نفس‌های خود را در سینه‌ها حبس کرده و با وحشت بصدای مرد پیر و آوای شوم ناقوس گوش میدادند . ناخدا بوق صدا رسان را بدست گرفت و فریاد برآورد .

- بادبانها را پائین بکشید ، بطرف مغرب برویم .

خود را بدریای آزاد برسانیم ... امیدوار باشید .

دکتر اظهار داشت .

آزمایش کنید .

دستور ناخدا بسرعت اجرا شد مسافرین و ملوانان شروع بکار کردند . بادبانها را پائین کشیده شد ولی این کار فقط از حجم کشتی در برابر فساد طوفان کاست .

هرچقدر که کشتی در خود فشرده‌تر میشد بهمان نسبت بر فشار هوا و آب اضافه‌می‌گشت .

گردباد کشتی بدور خویش میچرخاند . در يك لحظه طناب پاره شد ، دکل شکست و بادبانها کنده شدند .

موج بلندی بر کشتی حمله آورد و قسمت جلوگاه و عقب کشتی را خرد کرد . موج دیگری قطب‌نما و سمت‌یاب را باخود برد . مسوج

سوم قایق نجات و دکل عرضی را بدریا کشید .

حالا دیگر بغیر از فرمان کشتی چیزی باقی نمانده بود .

دکل کشتی که شکسته بود در روی عرشه قرار داشت جلوی

دست و پای مسافرین را گرفته بود . ناخدا فریاد زد :

— بیم بخود راه مدهید تا زمانی که فرمان کشتی در دست ما

است امید نجات میرود . زود تبر بیاورید و دکل را خورده و بدریا

بریزید .

مسافرین و ملوانان با تمام نیروی خود میخواستند مقاومت کنند

آنها باچند ضربه تبر دکل را خورده و بدریا ریختند .

ناخدا فریاد کشید :

— اکنون طنابی بیاورید مرا به نرده های کشتی ببندید .

این دستور نیز اجرا شد . او را بوسیله طنابی به نرده بستند زیرا

فشار موجهائی که بداخل کشتی میریخت ممکن بود وی را باخود ببرد

و سکان را از دستش خارج سازد .

ناخدا در حالیکه باصدای بلندی قهقهه میزد فریاد می کشید .

— دوستان کارها رو برآه است . زنده باد شمال مقدس بطرف مغرب

می رویم .

در همان هنگام ناگهان موجی بلند و پرسر و صدا بکشتی حمله ور

شد . در میان موج آب صدای هیاهو و تلاش شنیده شد . پس از آنکه

آبهای کف آلود از روی عرشه کشتی بدریا ریخت دیگر اثری از ناخدا

و فرمان کشتی دیده نمیشد .

موج همه چیز را کنده و باخود برده بود .

یکنفر فریاد کشید :

- لنگر بیاندازیم و ناخدا را نجات میدهم .

آنها بسراغ چرخ لنگر رفتند ولی آن نیز بمیان دریا افتاده بود حالا کشتی چون پرگاهی در دست امواج غول پیکر آب اسیر بود و بی اراده از از اینطرف به آنطرف کشیده می شد .

کشتی بروی امواج خروشان میرقصید . عرشه کشتی مانند سینه کسانی که دچار حالت تهوع و استفراغ هستند تشنج داشت ، انگاری میخواست سرنشینان خود را بدریا بپارد .

مسافری کشتی هراسان و وحشت زده بروی عرثه دراز کشیده و بادهای خود تخته های روی آنرا گرفته و هرچند یکبار گوشه های خود را آماده شنیدن صدای ناقوس میکردند . صدای ناقوس ضعیف و ضعیف تر میشد گوئی محترقی است که در حال مردن میباشد سرانجام طنین ناقوس رو بخاموشی رفت .

آیا آنها از کنار فانوس گذشته بودند : . ولی خیر باد شمالی آنها را بطرف نابودی می کشاند حالا دیگر کشتی در حال سقوط کردن بود .

در میان طوفان برف بناگاهان سرخی غیر منتظره ای پیدا شد . سرنشینان فریاد زدند :

- فانوس دریائی .

براستی هم همینطور بود . در روبروی آنها فانوس دریائی دیده میشد . آن مناره ای بود که بر سرش آتشی در حال زبانه کشیدن بود نور ارغوانی رنگ بر طوفان روشنائی می افکند و اطراف را قدری روشن می نمود .

حالا بجای ناخدا رئیس فراریان وظیفه هدایت کشتی را به عهده گرفته بود .

کشتی بطرف صخره بزرگی که سراز آب درآورده بود پیس میرفت . تصادم حتمی بود .

دیرك بزرگی که از تخته‌های دیگر جدا شده بود بر روی آب قرار داشت . سردسته فراریان آنرا با هردو دست گرفته و فریادزد :
-- بیائید کمک کنید .

سرنشینان کشتی بکمک آمدند . همگی دیرك را گرفته و آنرا بالا بردند و بحالت افقی بطرف صخره‌ای که در روبرویشان قرار داشت و کشتی هر لحظه به آن نزدیکتر میشد نگاهداشتند .
رئیس فریاد کشید :
مواظب باشید .

شش نفر دیرك را بالا بردند و چون نيزه‌ای بطور افقی در پهلوئی کشتی نگاهداشته و زمانی که بصخره نزدیک شدند نسوك آنرا بروی سنگهای صخره کوبیدند .

این کار بسیار پرخطر بود دست زدن به آن سنگهای عظیم براستی جرأت می‌خواهد . امکان داشت هرشش نفر بر اثر شدت برخورد بمیان آبهای کف آلود دریا سرنگون شوند .

دقایق وحشتناکی سپری می‌شد . دقایقی که موی انسان را سپید می‌کند .

صخره و کشتی در حال تصادم بودند .

موجی از راه رسید و خواست بانتظار آنها پایان دهد . کشتی را

بزرگرفت و آن را بالا برد و تکان سختی بر بدنه‌اش وارد ساخت رئیس فریاد کشید :

— محکمتر ... ما انسانیم و این صخره‌ای بیش نیست . دیرك آماده بود . میخهای دیرك بزرگ بغل شش مردی که چون تن واحدی آنرا در میان گرفته بودند فرو میرفت ولی آنها سرگرم کار خویش بودند و متوجه این موضوع نمی‌شدند . موجی کشتی را بطرف صخره میراند بالاخره برخورد کشتی با صخره انجام گرفت .

ابر کف آلود بدون شکل بر صحنه سایه انداخت .

زمانی که ابر از میان رفت و امواج از کشتی دور شدند هرشش مرد به‌روی عرشه کشتی افتاده بودند ولی کشتی نجات یافته و در امتداد صخره‌ها بجلاو میرفت .

دیرك کار خویش را بخوبی انجام داده و مانع برخورد کشتی با صخره‌ها شده و آنرا منحرف ساخته بود .

چند لحظه بعد هجوم موجها بیشتر شده بود . فانوس دریائی در پشت‌سر مانده و عجالتاً کشتی از خطر آبی رهائی یافته بود .

دیرك کار سکان و فرمان کشتی را انجام داده و با مانووری ماهرانه جان سرنشینان را از خطر مرك نجات داد . ولی این کار و چنین مانووری فقط یکبار عملی بود و تکرار آن امکان پذیر نبود .

دیرك به‌دیریا افتاده بود . تصادم کشتی با صخره‌ها آنرا از چنگ فراریان بدر آورده و بدست امواج سپرده بود . جدا ساختن تیردبگری باعث سوراخ شدن کشتی و غرق آن میشد .

طوفان کشتی را باخوره برد و پس از چند لحظه فانوس

دریائی با آنها فاصله گرفته بود و هر لحظه عقبتر و عقبتر مینشست تا سرانجام از نظرها پنهان شد.

در میان شب

حالا دیگر کشتی در میان تاریکی بی پایان بجلو میرفت .
 کشتی شکستگان از اینکه با سعی و کوشش خود مانعی را از سر راه برداشته و موقتاً جان خود را از مرگ نجات داده اند خوشحال بودند ولی این خوشحالی مدت زیادی بطول نیانجامید .
 این بار مانع دیگری در مقابلشان قرار گرفت و از میان تاریکیهای شب خارج شد .
 آنها باین مانع کدر و تیره رنگ که قائم در مقابل کشتی قرار گرفته بود با وحشت نگر بستند .
 تندباد آنها را بجانب مانع پیش میبرد .
 آنها در مقابل صخره دیگری قرار گرفته بودند .
 فراریان که لحظه ای قبل با خطر دست و پنجه نرم کرده و آنرا از سر راه خویش دور ساخته بودند حالا خطر جدی تری را در سر راه خویش میدیدند و احساس مینمودند دیگر کاری از دستشان ساخته نیست .
 نگرانی و ترس شدید بر فراریان چنگ انداخته بود . در میان تاریکی ها ناگهان موج بلندی را مشاهده کردند که بجانب کشتی در حرکت بود و پیش می آمد . اگر موج در دیواره کشتی درهم میشکست تصادم با صخره و مرگ حتمی بود ولی چنانچه از زیر کشتی رد میشد...

موج از زیر کشتی گذشت .
 سرنشینان نفس راحتی برکشیدند .
 اما باز گشت موج چه خواهد کرد ؟
 موجی که باز گشت کشتی را با خود برد .
 این پروزی دوم آنها بود . فراریان برای دومین بار از لبه
 پرتگاه جان سالم بدر برده بودند .
 کشتی بابی رحمی بمیان دریا کشانیده شد . هر لحظه بر شدت باد
 افزوده میگشت و بدون ذره‌ای رحم به کشتی شکستگان حمله میکرد .
 در این هیاهوی وحشتناک نزدیک بود کشتی غرق شود .
 دانه‌های درشت تگرگ شروع بریزش کرد . کشتی در میان آبهای
 کف‌آلوده دریا شکل اولیه خویش را از دست داده بسود . سرنشینان
 کشتی هر کدام در اندیشه سرانجام کار خویش بودند .
 هر کس بجائی چنگ انداخته بود . بعد از هر حمله از دیدن یکدیگر
 خیرت میکردند . سروصورت آنها بر اثر شکن تخته‌ها معجروح و پر
 خون شده بود .
 ناامیدی پیوسته بر نیروی مقاومت انسان مافزاید آنها نیز چنگ
 میزدند یکدیگر را نگه میداشتند اما امواج آنها را بر روی هم
 می‌غلطانید .
 اما ناگهان احساس آرامش کردند .
 طوفان بناگاه از میان رفت .
 باد شمالی و جنوبی از وزش ایستاد و صداهائی که از آسمان
 شنیده میشد رو بخاموشی رفت .

تکنه‌های برف جای دانه‌های درشت تگرگ را گرفتند . برف
بآرامی شروع بریزش کرد .

امواج خروشان ناپدید و دریا آرام گشت .
دیگر صدائی از آبهای کف‌آلود شنیده نمی‌شد . استراحت بعد
از آن تلاش نابود کننده برای بیچاره‌گان بهترین هدیه بود . چنین
بنظرشان میرسید که دیگر خطر از بین رفت و از مرگ جسته‌اند .
چنین فکر می‌کردند که طوفان قرار داد صلح با آنها بسته است .
از شدت خوشحالی دل‌هایشان در سینه‌ها بطپش درآمده بود . حالا قادر
براه رفتن در روی عرشه کشتی بودند . مسلم بود که دیگر از حمله باد
و موج‌های کشنده دریا رهایی یافته‌اند . امکان داشت از آن بی‌بعد
اقبال یار آنها باشد . سه یا چهار ساعت بعد آفتاب طلوع می‌کرد و
کشتیهائی که از آن حدود بگذرند کشتی شکسته آنها را دیده و نجاتشان
خواهند شتافت .
حالا روزگار سختی و پریشانی گذشته و زندگی از نو آغاز
می‌گشت .

ولی ناگهان صدای یکی از ملوانان که برای آوردن طنابی به -
انبار کشتی رفته بود برویای آنها خاتمه داد . او گفت :

- انبار پر شده است .

سردسته فراریان سشوال کرد :

- از چه چیزی ؟

ملوان جواب داد :

- از آب

سردسته پرسید:

— منظور ت چه می باشد؟

ملوان اظهار داشت :

— منظورم اینست که تا نیم ساعت دیگر همگی غرق خواهیم شد . شکافی در بدنه کشتی بوجود آمده و آب از آن محل بداخل نفوذ کرده بود اما کی؟ معلوم نبود . هیچکس نمی دانست چه وقت و چطور آن ضربت سوراخ کننده فرود آمده است . یکی دیگر از ملوانان به طبقه زیرین کشتی رفت و پس از لحظه ای بازگشت و گفت :

— آب زیادتر از شش پا در انبار بالا آمده است و اضافه کرد:

— تا چهل دقیقه دیگر غرق خواهیم شد .

راه نفوذ آب از کجا بود کسی نمی دانست آن دیده هم نمی شد . حتماً در قسمت زیرین کشتی جایی که آب آنرا پوشانده بود بدنه کشتی سوراخ شده بود و مشاهده آن و بستن محل سوراخ غیر ممکن بود . شکاف کشتی مانند بدن مجروحی بود که نمی توانستند آنرا پانسمان کنند . با این وجود آب باهستگی وارد انبار می شد و کم کم بالا می آمد .

سردسته فراریان فریاد کشید :

— با تلمبه باید آب را خارج کنیم .

ملوانی که خبر سوراخ شدن کشتی را آورده بود گفت :

— دیگر تلمبه ای نداریم .

رئیس اظهار داشت :

— خود را بخشکی برسانیم .

- خشکی در کجا قرار دارد .
- نمیدانم .
- منم اطلاعی ندارم .
- بالاخره باید در همین اطراف باشد .
- درست است .
- فرمانده گفت :
- يك نفر ما را بآنجا راهنمایی کند .
- ملوان اظهار داشت :
- کشتی فرمان ندارد .
- باید درست کرد . زود باشید چکش و میخ و اره بیاورید
- ابزارها در کجا قرار دارد ؟
- خورجین ابزارها را هم موجهها برده‌اند .
- زورق نجات در کجاست آنرا به آب بیساندازید و پارو بزنید .
- زورق را هم امواج با خود برده‌اند .
- بسیار خوب همین کشتی شکسته را با پارو بجلو حرکت خواهیم داد .
- پارو هم نداریم .
- با بادبان
- از بادبان و دکل نیز اثری باقی نمانده است .
- با لفافهای قطران بادبانی درست کنیم و خود را از خطر برهانیم و خویشتن را بدست باد بسپاریم .

— دیگر باد هم از وزش ایستاده و هوا کاملا آرام شده است .
براستی هم همینطور بود . حالا دیگرمهمه چیز آرام بود و
حتی نسیم آرامی هم نمی‌وزید . اگر باد جنوبی می‌وزید لاقلاً آنها
را بطرف ساحل می‌کشاند . در آن صورت سرعت باد به سرعت ریزش
آب بداخل انبار برتری داشت و بسیار محتمل بود که قبل از غرق
کشتی به نقطه کم عمق دریا و یا به ساحل برسند اما افسوس که اثری از
وزش باد دیده نمی‌شد .

حالا وضع آنها وخیمتر شده بود .

یکی از ملوانان چند سطل چرمی فرسوده از گوشه‌ای پیدا کرد .
مسافرین لحظه‌ئی بعد در کنار هم ایستادند و شروع بخالی کردن آب
انبار کردند اما بی‌فایده بود و سطلها تمام آبی را که از انبار خارج
می‌کردند در روی پل می‌ریختند و آن بار دیگر بداخل انبار باز
می‌گشت . سطلها سوراخ و غیر قابل استفاده بود .

سرانجام رئیس گفت کشتی را سبکتر کنیم .

در هنگام طوفان چمدانها و جعبه‌هایی را که بر روی عرشه بود
طناب پیچ کرده و به پایه دکل بسته بودند .

طنابها را گشوده و آنها را بدریا ریختند . پس از آن نوبت به
سایر وسایل که با خود داشتند رسید اطاق کشتی پر از اثاثیه مسافرین و
ملوانان بود .

اثاثیه و چلیکها را نیز بمیان آبهای دریا پرتاب کردند . از اثاثیه
کشتی نیز آنچه را امکان داشت جدا ساخته و بدست آب سپردند رئیس
در حالی که مشغلی را در دست داشت هر چند وقت يك بار به سرکشی

میپرداخت تا بداند چه مدت به غرق شدن کشتی باقی مانده است .

آخرین منبع

کشتی سبکتر شده و با سرعت کمتری بمیان آبهای دریا فرو
میرفت اما باز هم وضع بسیار ناامید کننده بود .

آخرین علاج هم اثری نکرده بود .

رئیس فریاد کشید :

— آیا چیزی که بدریا نیانداخته باشیم باقی مانده است ؟
صدای دکتر که تما این زمان کسی بیادش نبود از گوشه‌ای

شنیده شد .

— بله .

سر دسته فرازیان پرسید :

— چه چیز ؟

دکتر جواب داد :

— جنایاتی که مرتکب شده‌ایم .

تمام سرنشینان کشتی از شنیدن این حرف بلرزه در آمدند .
دکتر در حالی که رنگ بر چهره نداشت بروی دوپای خود ایستاد

و در حالی که دست خویش را بجانب آسمان گرفته بود گفت :

— زانو بزنید .

سرنشینان تلو تلو میخوردند و این خود نشانه زانو زدن بود .

دکتر دنباله سخن خویش را گرفت :

— جنایات خویش را بدریا بریزیم . بار این جنایات بروی دوش ما قرار دارند و باعث سنگینی کشتی و غرن شدن آن می‌شوند . بهتر است دیگر در اندیشه غرق شدن نباشیم و در عوض به فکر عاقبت کار خود باشیم . ای بیچارگانی که صدای مرا می‌شنوید آخرین جنایات ما ، جنایاتی که ساعتی قبل مرتکب شده ایم ما را نابود می‌نمایند . ظلم بر بچه‌ها و آزار آنها ظلم بر خداوند است .

البته من هم این موضوع را قبول دارم که لازم بود فرار کنیم اما باید اینرا نیز بدانیم که نتیجه کارهایمان بصورت طوفان و تاریکی بر سر راهمان قرار گرفت .

ولی از جانب دیگر نباید زیاد مضطرب باشید . آنجا در فاصله‌ای کم از این محل تپه‌های شنی و دماغه (هیلوک) واقع شده . این سرزمین متعلق به فرانسه است . بغیر از اسپانیا پناهگاه دیگری برای ما وجود ندارد . رفتار فرانسه با ما بهتر از آنچه انگلستان انجام خواهد داد نیست .

در صورتی که از دریا و غرق شدن نیز رهایی یابیم باز اسیر خواهیم شد . ما باید خفه شویم حال یا در دریا و در میان آبهای آن ویا بر بالای چوبه‌دار ، راه سومی برای ما وجود ندارد . باید یکی از این دو راه را انتخاب کنیم

برادران ما هم امروز کودکی را بی کس و تنها رها کردیم و معلوم نیست هم اکنون چه بر سرش آمده است زنده است و یا مرده و روحش در بای این کشتی در پرواز می‌باشد .

بخویشتن رحم کنید . زانو بزنید و از خداوند طلب بخشش کنید ، توبه و پشیمانی قایقی است که هیچوقت غرق نخواهد شد .
می گوئید قطب نما نداریم ؟ اشتباه می کنید، میتوانید متوسل به دعا شوید .

گرگها بره شدند . آنها که مرگ را در برابر خود می دیدند آرام گرفتند . آخرین تلاش خویش را بخاطر زنده ماندن به کار برده بودند و لسی فایده ای نبخشیده و حالا فقط خداوند می توانست آنها را یاری نماید .

خطاب بدکتر فریاد زدند :

— تو ! تو ! بغیر از تو کس دیگری را نداریم بدستورتو خواهیم بود بگو چه باید کرد ؟

دکتر اظهار داشت :

— چند دقیقه دیگر از عمرمان باقی مانده است ؟

ملوان بلبه کشتی نگریست و جواب داد :

— قدری زودتر از يك ربع ساعت .

دکتر گفت :

— خوب

سقف کوتاه اطاقك کشتی شبیه يك منبر بود . دکتر از جیبش قلمدان و کیف محتوی کاغذی را که بآن سطور برهم فشرده ای نوشته شده بود خارج ساخت و گفت :

— چراغ بیاورید .

تمام مشعلها بر اثر ریزش مداوم برف خاموش شده و فقط یکی

روشن باقی مانده بود. ملوان آنرا آورد و در مقابل دکتر نگهداشت. دکتر کیف را در جیبش گذاشته و قلم و دوات را با کاغذ پارشمن بروی سقف اتاقك قرارداد و گفت :

— گوش کنید .

دکتر پس از این حرف شروع بخواندن آنچه قبلا بروی کاغذ نوشته بود کرد . همه سراپا گوش بودند .

نوشته‌ها بزبان انگلیسی و هر زمان که احساس میکرد معنی کلمات برای شنوندگان مفهوم نیست آنچه را خوانده بود بزبان فرانسه یا اسپانیولی و یا باسک و با ایتالیائی تکرار می‌کرد .

راه گلوهایشان را بغض گرفته و طپش قلبشان بگوش میرسید . کشتی شکته آرام آرام ب زیر آب فرو میرفت .

زمانی که خواننده نوشته‌های روی کاغذ به پایان رسید دکتر آنرا بروی سقف اتاقك نهاد و خود زیرش را امضاء کرد .

و نگاه رویش را بطرف دیگران نموده و گفت :

— امضاء کنید .

تمام سر نشینان کشتی یکی پس از دیگری امضاءهای خود را در زیر ورقه نهادند .

دکتر در زیر امضاءها توضیحی به مضمون زیر اضافه کرد . از سه نفر خدمه کشتی ناخدا بدریا پرتاب شده و بیش از دو ملوان باقی نمانده که آنها نیز امضاء کرده‌اند .

دکتر سپس گفت :

— کاب کاروب

- بله قربان

- آیا قمقمه کار کانون نزد تو است ؟

- بله

- آنرا بده .

کاپ کاروب آخرین جرعه عرق داخل قمقمه را سر کشید و سپس قمقمه را بدست دکتر داد .

آب بیش از پیش بداخل کشتی آمده و سقف پل را ورقه نازکی از آب دربر گرفته بود و هر لحظه به قطر آن اضافه می گشت . همه بدور دکتر جمع شده بودند .

دکتر مرکب امضاء ها را در کنار آتش مشعل خشک نمود و سپس کاغذ را باندازه دهانه قمقمه تا کرده و آنرا در میان آن فروبرد و فریاد زد :

- چوب پنبه بیاورید .

کاپ کاروب گفت :

- نمیدانم آنرا کجا انداخته ام .

یکی دیگر تکه طنابی را بدست وی داده و گفت این را بگیر . دکتر دهانه قمقمه را با طناب مسدود کرد و سپس گفت :

- قطران بدهید .

کالدوزن قدمی بجلو برداشت و کهنه ای را در قطران مشعل خیس کرده و آنرا بدست دکتر داد .

دکتر گلوی بطری را بمیان قطرانی که در کهنه می جوشید فروبرد و خارج ساخت .

حالا دیگر قمقمه آماده شده بود . دکتر گفت :

— درست شد .

دکتر در حالیکه قمقمه را بدست داشت خود را بکنار کشتی رسانید و گفت مقدر چنین بود . دیگران در دل گفته وی را تصدیق کردند . کشتی هر دم بیشتر در آب فرو میرفت . همه آماده پذیرش مرك بودند . دکتر بار دیگر بعرف در آمد و گفت :

— توجه کنید .

او لحظه‌ای اطراف را از نظر گذراند و سپس ادامه داد .

— اکنون ساعت مرك ما فرا رسیده است .

او پس از این حرف مشعل را گرفت و آنرا بداخل دریانداخت . حالا تاریکی بر همه جا و همه چیز سایه انداخته بود . صدای دکتر شنیده شد :

— دعا کنیم .

همه زانو زدند .

حالا دیگر آنها در میان آبی که در کشتی بالا آمده بود زانو زده بودند .

دکتر در حالیکه بروی پاهای خود ایستاده بود و برف بر سر و رویش میریخت صلیبی بر سینه رسم کرده و گفت :

— ای پدر مقدس ما که در آسمانی .

دیگران هر يك آنچه را او گفته بود تکرار کردند .

دکتر اضافه کرد :

— نام تو مقدس باد .

آنها نیز تکرار کردند .

« نام تو مقدس باد .

حالا دیگر آب تا روی شانه های آنها بالا آمده بود . دکتر

ادامه داد :

« اراده تو اجرا شود .

دکتر گفت :

« در آسمان و در زمین .

اما دیگر صدائی از همراهان وی بگوش نرسید .

دکتر سرش را بزیر انداخت . با آنها نگریست ، سرها همه در زیر

آب قرار گرفته بود ، همگی در حالیکه زانو زده بودند غرق شده

بودند .

دکتر قمقمه را بدست گرفت و آنرا در بالای سرخویش نگهداشت

کشتی غرق می شد .

دکتر در حالیکه بزیر آب فرو میرفت بقیه دعا را زیر لب زمزمه

میکرد . سرش برای چند لحظه در روی آب قرار گرفت و آنوقت

بزیر رفت و فقط دستش که قمقمه را نگهداشته بود و بسوی آسمان

متوجه بود بیرون ماند .

سرانجام دست نیز بزیر آب فرو رفت . هنوز برف می بارید .

چیزی بروی آب در حال شنا کردن بود . این قمقمه بود که جلد حصیری اش

آنرا حفظ میکرد .

قسمت سوم

شدت طوفان در خشکی کمتر از میان دریا نبود. انقلاب دیوانه‌باری کودک بی‌پناه را اسیر خویش ساخته بود نیروهای کور طبیعت بیچارگان‌وبی‌گناهان را بیش از دیگران هدف خشم و ستیز خویش قرار می‌دهند.

کودک بینوا درحالی‌که از شدت سرما میلرزید با پاهای مجروح خویش از روی تخته‌سنگهای نوک تیز و برنده‌ای که سر بیرون آورده بود می‌گذشت.

اما او مقاومت کرد. بله رازهر موفقیتی در پافشاری است. او پس از یکساعت راهپیمائی احساس نمود که زیر پاهایش را خاک فراگرفته است. خطر لغزش بروی سنگهای نوک تیز از میان رفته بود اما هنوز سوز و سرما و برف باقی بود.

بار دیگر دشت بی‌پایان در مقابلش قرار داشت. کودک قدم بر این دشت نهاد و بجلو رفت. او چشمان خود را بر زمین دوخته بود تا شاید راهی بیابد. بناگاه خم شد.

در روی برف چیزی مانند جای پای انسان دیده می‌شد. براستی هم جای پای انسان بود. در سفیدی برف جای پابخوبی مشخص بود. بدقت بر آن نگریست جای پا از آدم پا برهنه‌ای بود. بزرگتر از پای يك کودک و کوچکتر از پای مرد بود.

احتمالاً جای پای زنی بود .

بدون شك چند دقیقه قبل زنی از این محل گذشته و بطرز دودی که كودك نیز آنرا از دور دیده بود روان شده بود .

او مدتی جاهای پا را تعقیب کرد ولی رفته رفته جای پا نیز از برف پر می شد سرانجام بجائی رسید که دیگر اثری از جای پا وجود نداشت . برف آنها را پر کرده بود .

او قدری دیگر پیش رفت . ناگهان صدائی توجهش را جلب کرد . خم شد و گوش فرا داد ولی دیگر چیزی نمی شنید . شاید اشتباه کرده و اصلاً از اول هم صدائی نشنیده بود .

كودك براه خویش ادامه داد . اما بار دیگر صدا شنیده شد آن صدای ناله و حق حق گریه بود برگشت و در تاریکی به کاوش پرداخت اما باز هم چیزی ندید . صدا بار دیگر شنیده شد .

كودك ترسیده بود می خواست فرار کند ولی نمی توانست . او به اطراف نگریست هیچکس در آن حدود نبود .

حالا صدا بار دیگر بگوش میرسید . مثل آنکه کسی گریه میگرد . كودك بیشتر دقت کرد و بناگاه در نزدیکی خویش چیزی را در میان برف مشاهده کرد . آن هیکلی بود که در گشوری سفید رنگ و پوشیده از برف خوابیده بود و چیزی در روی آن حرکت میکرد .

باز هم صدا بگوش رسید . آن از هیکل متحرك شنیده می شد پسره زانو زد و پادست بر لهای دور جسد را بکناری زد .

بناگاه در زیر دست و پای صورت رنگ پریده ای نمایان شد ، صدا از این صورت نبود چشمهای آن بسته و دهانش پر از برف بود

بدون حرکت بود ، در زیر پنجه‌های كودك از جایش نجنبید پسرک با ناخنهای بلندی که بردست داشت از احساس سردی چهره مزبور بلرزش افتاد .

این صورت متعلق به زنی بود که گیسوان آشفته‌اش با برف در آمیخته بود زن مزبور مرده بود .

پسرک برفها را بکناری زد ، گردن و سپس سینه او از میان برف خارج شد ، بدنش را لباس زنده‌ای دربر گرفته بود .

كودك ناگهان حرکتی را در زیر دستهای خود احساس کرد این جنبش ضعیف از آن موجودی کوچکتر بود ، باشتاب برفها را بیکسو زد و دیدگانش بیچه كوچك و رنجوری افتاد که هنوز زنده بود و با بدن برهنه خویش بروی سینه زن مرده قرار گرفته بود . این بچه يك دختر بود ،

او را در میان کهنه پاره پاره‌ای پیچیده بودند ولی آنها بیکسو رفته و عریان بنظر میرسید پنج یا شش ماهه بنظر می‌رسد و شاید هم يك سال داشت ، فقر مانع رشد عادی اطفال می‌باشد .

بر اثر خوردن هوای سرد بر بدنش شروع بگریه کردن نمود ، پسرک بچه کوچولو را بیغل گرفت .

باید اینرا هم بگوئیم در همان زمانی که پسرک در میان دشت پر از برف سرگردان بود زن فقیر جوانی که طفل شیرخواری را بیغل گرفته بود از این دشت می‌گذشت او هم بدنبال سرپناهی می‌گشت و ساعتی قبل راه خویش را گم کرده بود ، بالاخره بر اثر ضعف زیادی

که بر وی دست داده بود بطوری بمیان برف سقوط کرد که دیگر قدرت برخاستن نداشت ،

برف سنگین رویش را پوشاند تا آنجا که برایش مقدور بود دختر کوچکش را بروی سینه خویش فشرد اما سرانجام بر اثر سرما و گرسنگی جان سپرد .

پسرك بى كس صدای ناله دختر كوچك را شنید و او را از زیر برف خارج ساخت ،

دختر كوچولو زمانی که حس كرد در میان بازوان كسى قرار گرفته است دست از گریستن كشید صورت های دو كودك بیکدیگر چسبید لبهای بنفش رنگ دختر كوچولو گونه های پسرك را همانند پستانی بمكیدن گرفت .

بدن كودك بسیار سرد بود و دستها و پاهايش یخ زده بنظر میرسید .

پسرك نیم تنه خود را كه گرم و خشك بود از بدن خارج ساخته و آنرا بدور بدن دختر كوچولو بست و خود نیمه عریان در زیر ریزش برف و سرمای شدید هوا بحركت درآمد .

بیشتر از چهار ساعت از زمانی كه كشتی خلیج پرتلند را تسرك نموده بود می گذشت و در این مدت كودك بینوا براه خویش ادامه میداد ، او تا آن زمان در سر راه خویش فقط سه موجود را دیده بود يك مرد و زن و يك بچه . مردی بر بالای تپه و زنی بروی برف و دختری كه حالا در میان بازوانش قرار گرفته بود .

از شدت خستگی و گرسنگی نزدك بمردن بود .

او با قدمهای مصمم‌تری براه خویش ادامه میداد حالا نیرویش کمتر و بارش بیشتر از سابق بود .

اکنون دیگر تقریباً لباس برتن نداشت. ژنده‌پاره‌هایی که به بدنش بود بر اثر سرما یخ زده و همانند شیشه‌ای دست و پایش را آزار می‌داد .

بدن خودش سرد می‌شد ولی حرارتی که از بدنش خارج میشد هدر نمی‌رفت و بدن بچه کوچولو را گرم می‌کرد و همین موضوع باعث می‌شد که او مصمم‌تر بجلو قدم بگذارد .

او در حالیکه بدقت دخترک را باغوش کشیده و نیم‌تنه خویش را بدور بدنش بسته بود بجلو می‌رفت و از روی بسرف‌ها و یخ‌ها می‌گذشت .

سرانجام از میان دانه‌های درشت برف که بر زمین می‌ریخت و نزدیک بود دیدگانش را نابینا کند در فاصله کمی در روبروی خویش دود کشهای خانه‌هایی را مشاهده کرد .

کودک با شتاب بسوی این امید تازه براه افتاد . بالاخره خود را بحدود خانه‌ها رساند . بدهکده‌ای از حومه شهر که کرجه‌های آن کاملاً خلوت بود وارد شد .

در اول کوچه دوخانه قرار داشت . در این دوخانه از شمع و چراغ اثری دیده نمی‌شد . سراسر کوچه غرق در تاریکی بود .

خانه‌ای که در طرف راست قرار گرفته بود بیشتر به يك آلونك شباهت داشت تا يك خانه. دیوارها خراب و پشت بام پوشالی و در و پنجره کج و معوج ولی همه بسته بسود اما از خوکدانی پر از خوکی که

در کنار خانه دیده می شد معلوم بود خانه مسکونی است و کسانی در آن زندگانی می کنند .

خانه دیگری که در طرف چپ وجود داشت برعکس آن خانه ای پرشکوه و زیبا با دیوارهای سنگی بود .

اما در آن نیز بسته بود . درهای این دو خانه درست در روبروی هم قرار داشت .

پسرك بدون آنكه لحظه ای درنگ كند بطرف خانه بزرگ و باشكوه رفت و درحالیكه دستهایش بزحمت می توانست چكش را بلند كرده و به در كوبید .

اما صدائی جوابش را نداد .

ضربه دوم و سوم را هم نواخت .

ولی باز جوابی شنیده نشد .

برای سومین مرتبه امتحان كرد .

بالاخره دریافت كه اهالی خانه یا در خواب هستند و یا مایل نیستند

از بستر گرم خویش خارج شده و کسی را بداخل خانه بپذیرند .

بناچار بطرف خانه فقیرانه رفت . تکه سنگی برداشت و آهسته

برپنجره آن كوبید . اما در آنجا هم کسی از جایش حرکت نكرد تا

در را بروی وی بگشاید كودك نا امید به حرکت درآمد و از آنجا

دور شد .

پسرك وارد ویموت شده بود .

او یکی بعد از دیگری درهای خانه های اطراف را بصدا در

می‌آورد ولی جوابی شنیده نمی‌شد. دخترک بر اثر این صداها بیدار شد ولی گریه نکرد. اولبهایش را بگونه پسرک چسبانده و آن را می‌مکید و چنین تصور می‌کرد که در آغوش مادرش می‌باشد.

برای چه حتی يك نفر هم سر از پنجره خارج نمی‌کرد تا ببیند چه کسی در خانه‌اش را بصدا درمی‌آورد؟ پاسخ این سؤال تا اندازه‌ای قابل توجیه است.

در ژانویه ۱۶۹۰ طاعون وحشتناکی بر سراسر لندن شیوع یافته بود و مردم از ترس انتقال و سرایت بیماری بوسیله ولگردان حس میهمان نوازی خویش را هم از دست داده و سنی از ترس سرایت عفونت از راه هوا پنجره‌های خانه‌های خود را هم باز نمی‌کردند.

بی‌اعتنائی و سردی مردم شهر بیش از سرمای دشت بر کسودك بینوا اثر گذاشت. در شهر بیشتر از تنهائی دشت قلبش فشرده شد. حالا در میان جمع خویشان را تنها احساس می‌کرد.

سنگدلی و بیرحمی شهر نشینان برایش غیر قابل تحمل و طاقت فرسا بود.

پسرک وقتی آنهمه بی‌اعتنائی را دید لحظه‌ای درنگ کرد و با خود اندیشید آیا بهتر نیست همانجا بروی سنگهای کف کوچه دراز بکشد و مرگ را استقبال نماید. ولی فکر وجود دخترک در آغوشش او را از انجام چنین کاری بازداشت.

او بجانب (جونستون‌راو) بحرکت در آمد. درست‌تر گفته شود خویشان را با آنطرف کشاند. از کوچه‌های پرپیچ و خمی گذشت و خود را بدشت وسیعی که در آنطرف قرار داشت رساند، در این

محل اثری از خانه و زندگی دیده نمی‌شد در طرف راست دریا و در سمت چپ زمین‌های بایر قرار گرفته بود .

او باز هم بدشت رسیده بود ، بالاخره چه می‌شود آیا بار دیگر راه دشت پرازبرف را در پیش بگیرد و یا به کوچه‌های تنگ و تاریک مراجعت نماید ؟

کودك نگاه غم‌زده‌اش را باطراف انداخت .
 بناگاه همه تهدیدآمیزی بگوشش رسید .

انسان دوستی دیوانه‌وار

بجائی که صدای خرخر و دندان قرچه از آنسو شنیده می‌شد بحرکت درآمد ، از خم کوچه‌ای گذشت .

در آن طرف تاریکی‌ها چشمش به کاسکه‌ای افتاد ، آن کلبه متحرکی بود که دودکشی بربالایش دیده میشد و دود از آن بیرون می‌زد .

در قسمت عقب کالسکه در ورودی و در وسط آن يك سوراخ چهارگوش که نور داخل کاسکه را تامین می‌کرد دیده میشد .

حیوانی که غریبه بود وقتی نرديك شدن پسرک را دید به غرش خویش افزود ، غرغر تبدیل به زوزه شد ، صدائی خشك همانند صدای زنجیر شنیده شدو دوردیف دندان‌های سفید و نوک تیزاز زیر چرخ‌های عقب کاسکه هویدا شد .

حیوان درنده دهان خویش را گشود و در همان زمان نیز سر
مردی ناشناس از میان دریچه خارج شد .

- بی صدا .

پوزه حیوان بسته شد .

مرد ناشناس پرسید :

- کسی آنجا است ؟

پسرک جواب داد :

- بله ،

- چه کسی ؟

- من هستم .

- تو که هستی و از کجا می آئی ؟

پسرک گفت :

- خسته هستم و بدنم یخ کرده .

- در آنجا چه می کنی ؟

- گرسنه هستم .

مرد ناشناس اظهار داشت :

- همه که مانند لردها خوشبخت نیستند برو .

ناشناس سرش را بداخل کاسکه برده دریچه را بست .

پسرک در حالیکه سرش را بزییر انداخته بود دختر کوچولو را

باغوش کشید و تمام نیرویش را جمع کرد تا بار دیگر به حرکت
در آید .

اما در همان زمان پنجره بسته کالسکه باز شد و پله هائی از آن

بیائین افتاد . مرد ناشناس با صدائی خشم آگین فریاد زد :

— پس برای چه داخل نمیشوی ؟

کودك باز گشت .

ناشناس گفت :

— داخل شو ، این بی سروپا چه کسی است ، سردش است ،

گرسنه اش میباشد ولی وارد کالسکه نمیشود .

کودك قدم بر روی اولین پله نهاد

از زیر کالسکه صدای غرش حیوان بلند شد .

رویش را بجانب عقب برگرداند و دهان باز حیوان را مشاهده

کرد .

ناشناس فریاد کشید :

— بی صدا .

حیوان دهانش را بست و مرد ناشناس گفت :

— بیا بالا .

پسرك بسختی از سه پله بالا رفت ، دختر کوچولو بطوری در

نیم تنه او بسته شده بود که تشخیص غیرممکن بود .

پسرك از پله ها بالا رفت و در کنار در ورودی کالسکه توقف

کرد :

شاید بر اثر فقر در کالسکه شمع روشن نبود ، داخل آنجا را

يك بخاری چدنی گرم و نا اندازه ای روشن میکرد ، بروی بخاری

کاسه ای قرار گرفته بود که از رویش بخار بلند می شد و اینطور بنظر

می رسید که خوراکی که بوی بسیار خوبی داشت در آن قرار دارد ، يك

صندوق يك چهار پایه و يك چراغ بادی خاموش که از سقف آویخته شده بود اثاثیه داخل کالسکه را تشکیل می داد .

بر در و دیوار کاغذهای چسبانده شده واز میخهای که در روی سقف بود بسته های اشیاء گوناگون آویزان شده بود ،

طاقچه را وسایل کیمیاگری از قبیل بطریها و ظرفهای پهن : قرع و انبیک يك ظرف برای آب کردن موم و مقداری ابزاربی مصرف پر کرده بود .

داخل کالسکه چون جعبه ای دراز و بزرگ بنظر می رسید و نوری که از شکاف بخاری چدنی بر سقف می تابید نوشته ای را روشن می ساخت و با حروف درشت این دو کلمه بر آن خوانده میشد .
اورسوس فیلسوف .

كودك بخانه (هومو) و (اورسوس) وارد شده بود و غرش این و صدای آن یکی را شنیده بود .

این مرد که همان اورسوس بود گفت :

— داخل شو .

پسرك وارد شد .

— بسته بندیت را آنجا بگذار .

پسرك از ترس اینکه مبدا دختر كوچك از خواب بپرد او را با احتیاط به روی صندوق قرار داد .

مرد گفت :

— چه با احتیاط؟ صندوق که مقدس نمی باشد، بیم داری پاره هایت به میخی بگیری . ای ولگرد ژولیده ، در این وقت شب در میان کوچه ها

چه می‌کنی، کیستی؟ جواب بده. اما نه.. لازم نیست پاسخ بگویی
بدنت یخ زده است. خود را گرم کن.

- شانه‌های وی را گرفته و بجانب بخاری بردش.

- آه.. چقدر خفیس شده‌ای، یخ زده‌ای مگر اینجور وارد
خانه میشوند، عجله کن این پاره‌های لعنتی را از بدنت خارج کن.
او بایک دست و با خشونت کلیه لباسهای پاره پاره پسرک را از
بدنش خارج ساخته و بادست دیگر پیراهن بزرگ و مردانه و ژاکت
دست‌بافی را که از میخ سقف آویزان بود برداشته و بوی داد.
- این لباسها را نگهدار.

او سپس پارچه پشمینی را برداشت و شروع بخشک کردن بدن
و پاهای پسرک کرد و در همانحال غرید:

- خوبست که یخ زده‌ای تصور می‌کردم پاهای و دستهای
بر اثر سرما خشک شده اما چنین نیست خوب حالا لباس را بپوش.
پسرک پیراهن را برتن کرد و مرد ژاکت بافتنی را نیز بروی آن
کشید و سپس چهار پابه را جلوتر کشید و با تکانی که به شانه‌های او
وارد آورد وادارش ساخت تابشند و آنوقت اشاره به کاسه‌ای که در
روی بخاری قرار داشت نمود و گفت:
- بخور گرسنه هستی.

از روی طاقچه تکه‌ای نان خشک و یک چنگال آهنی برداشته
و بدست پسرک داد.

کودک مردد بود.

کاسه را بروی زانوان پسرک قرار داد سیب زمینی پخته و چربی

خوك ، چه مائده آسمانی ای .

– گازبزن تا سیر شوی :

گرسنگی بر تعجب كودك غلبه كرد . او تند و تند و بسا و لع بسیار زیادی شروع بخورن كرد مرد غرغر می كرد :

– شكباره كثیف اینهمه شتاب نداشته باش ، این دله دزددها زمانی كه گرسنه هستند مانند شیاطین غذا میخورند ، تنها غذا خوردن لردها دیدنی است . يك روز دوکی را كه غذا میخورد دیدم ، آنها غذا نمیخورند نجات از سر و رویشان میبارد .

گرسنگی گوش انسان را میندد پسرک حرفهای کنایه آمیز مرد را كه با اعمال محبت آمیزش متناقض بود نمیشنید و در آن زمان فقط به دو چیز فكر می كرد ، هرچه بیشتر غذا بخورد و هرچه زودتر گرم شود .

مرد همچنان غرولندی كرد :

– آهای راهزن .. طاعون كه نداری ، اگر مبتلا بسا شد او را جلوی هومو خواهم انداخت اما نه نباید گرگ من مبتلا شود ، آه خودم نیز گرسنه هستم ، گرسنگی چه احساس بدی است ، در اول شب خیلی كار کرده ام گاهی آدم در زندگی خود گرفتاری هائی دارد ، امشب اینطور بود و من نتوانستم غذا بخورم .

من تنها می باشم . آتش درست می كنم ، يك سیب زمینی تکه ای نان و مقداری چربی خوك و جرحه ای شیر بیشتر ندارم . آنرا روی آتش میگذارم تا گرم شود . با خود فكر میكنم حالا دیگر شام خواهم خورد اما بناگاه این سوسمار از راه میرسد . در وسط من و شام شبم

قرار میگیرد ، او هوئی کوسه ماهی ، گرگ درنده تاجائی که میتوانی بخور . نه حرف را پس میگیرم بگرگ نباید توهین کرد . ای افعی بی رحم هر قدر میتوانی بخور .

امروز باشکم خالی کار کرده ام گلویم نیز خشک است روده هایم بر اثر گرسنگی تیر میکشد نتیجه زحمتهایم اینست که خورا کم را کس دیگری بخورد . بسیار خوب هر کدام سهم خود را میخوریم . انسان و سیب زمینی و چربی خوک را بخورد منهم به شیر قناعت خواهم کرد .

اما در این زمان صدای مداوم جیفی شنیده شد . مرد گوش فرا داد .

- حالا دیگر جیف میکشی ! جاسوس بی شرم . این جیف دیگر برای چه بود .

پس رک رویش را بطرف وی کرد . حتم داشت که جیف نمیکشد چون دهانش پر بود .

مرد بجانب صندوق رفت .

نیم تنه را بکناری زد چهره دختر کوچولو هویدا شد . او بادهان باز فریاد میزد .

- بسیار خوب این دیگر چه کسی است ؟ آیا کس دیگری راهم بغیر از این به همراه داری ؟ شیپور جنگ بزنید ! سر جوخه خبردار ، دومین حمله آغاز شد ، آهای دزد . این تحفه چیست . می بینم که تشنه است می بایستی چیزی بنوشد . حتی شیر را هم نخوردم نخواهم خورد .

از داخل جعبه تکه‌ای باند خارج ساخته و اسفنج و شیشه‌ای نیز یافت. با ناراحتی گفت:

— کشور لعنتی.

آنوقت نگاهش را متوجه طفل کرد:

— دختر است، از زوزه کشیدنش پیداست. حتماً خودش را خیس کرده است.

او پس از این حرف لباس‌های ژنده پاره او را نیز خارج ساخته و سپس بدنش را در میان پارچه کرباس خشک و تمیزی که رنگ و رو نداشت بست.

تکه‌ای از اسفنج و مقداری پارچه را برداشته و شیرگرم را در شیشه ریخت. اسفنج را بروی دهانه شیشه نهاد و کرباس را بدور آن بانخی بر دهانه شیشه محکم کرد. شیشه را بصورت خود چسباند تا اطمینان یابد که زیاد گرم نیست. دختر کوچک را زیر بازوی چپ خویش گرفت و گفت:

— زود باش مك بزن.

و سر شیشه را بدهان وی نهاد.

دختر کوچک حریصانه شیر را می‌بلعید.

مرد در حالیکه غرغر میکرد شیشه را بطور مایل نگهداشته بود:

— تمامشان یکجور هستند. چقدر نادان میباشند. زمانی که آنچه

را میخواهند بدست آورند دیگر خفقان نمیگیرند.

پسر کوچک که شیر خوردن دخترک را دیده بود چنگال را بر زمین

نهاد و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود باو می‌نگریست.

اورسوس با عصبانیت وی را مخاطب ساخته و گفت :

- پسر چرا معطلی بخور .

دانه اشکی بروی صورت کودک افتاد و گفت :

- پس شما چه خواهید خورد ؟

- اقلاً تا جائی که میتوانی بخور . چیز زیادی ندارم که بتواند

تورا سیر نماید .

کودک بار دیگر چنگال را بدست گرفت اما دیگر چیزی نخورد

اورسوس فریاد کشید :

- بخور.. ملاحظه حال مرا میکنی ، چه کسی بتو چنین اجازه ای

را داده است . تو در این محل کاری بغیر از خوردن و خوابیدن

نداری ... یا الله بخور و الا خودت و خواهرت را بیرون خواهم

انداخت .

اورسوس غرغر کنان می گفت :

- بدجنسها ، در چنین موقعی بملاقاتم آمدید . زمانی که داخل

شدند برفی را که بروی بدنشان نشسته بود مشاهده نکردم . حالا همه اش

آب شده . خانه ام سراپا خیس گشته است . خانه ام را سیل فرا گرفته

است . برای خشک کردن آن چقدر دغال باید بسوزانم . آنهم دغالی

که تا این اندازه گران میباشد . حالا سه نفری در این آلونک چه باید

کرد .

در همان زمان بچه شیرخوار همانطور که در میان بازوان اورسوس

قرار داشت چشمهایش را بست و بخواب رفت . او شیشه را نگریست

و گفت :

بی‌شرم تمام شیر را خورد :

او پس از این حرف در حالیکه از جایش برمیخواست در صندوق را گشود و دخترک را با دست چپ نگهداشت تا با دست راست خویش از داخل آن پوست خمرسی را خارج ساخته و آنرا بروی صندوق پهن کرد و سپس دختر کوچک را در آن طرف صندوق که به بخاری نزدیکتر بود خواباند و گوشه پوست را نیز برویش کشید .

آنگاه شیشه خالی را بروی بخاری نهاد و گفت :

- خودم هم تشنه هستم .

بظرف شیر نگاه کرد . قدری در آن باقی مانده بود آنرا برداشت و بنزدیک لبان خود برد ولی قبل از آنکه محتویش را بنوشد دید گانش متوجه دختر کوچولو شد . از خوردن آن منصرف شد . ظرف را بروی بخاری نهاد و شیشه را برداشت و شیر را در آن ریخت و کرباس و اسفنج را بر سر جای اولی نهاد و گفت :

- من تشنه و گرسنه میباشم . زمانی که نان برای خوردن نیست باید آب نوشید . او کوزه شکسته‌ای را که در پشت بخاری قرار داشت بدست گرفت و خطاب بکودک گفت :

- آیا آب میخوری .

کودک قدری آب نوشید و سپس بخوردن غذا ادامه داد .
اورسوس کوزه را بدهان گذاشت . آب داخل آن بر اثر مجاورت با بخاری در بالا گرم و در ته سرد بود . اورسوس گفت :
- ای آب حبله گر ، تو نیز مثل دوستان دورنگ در بالای کوزه

گرم و در پائین سرد هستی .

در همان زمان کودک از خوردن غذایش فارغ شد او حتی ته کاسه را نیز بدقت پاک کرده بود .

اورسوس خطاب بوی گفت :

« هنوز کار تمام نشده است . اکنون من و تو باید با یکدیگر گفتگو کنیم . دهان فقط برای خوردن نیست باید حرف هم بزنند . حیوان حالا که گرم شده‌ای و شکمت را نیز پر کرده‌ای بساید آنچه را می‌پرسم بدقت پاسخ بدهی ، بگو از کجا آمده‌ای ؟

– نمی‌دانم .

– چگونه نمیدانی ؟

– همین امشب آنها مرا در کنار دریا تنها نهاده و رفتند .

– آهای راهزن ، نامت چیست اگر پدر و مادرت ترا برسر راه نهاده باشند بدو بحالت .

– مادر و پدر ندارم .

– مراقب اخلاق من باش ، اینرا بدان که من از آنهایی که قصد داستان گفتن داشته باشند خوشم نمی‌آید ، تو مادر و پدر داری بمذلیل اینکه خواهرت بهمراحت است .

– او خواهر من نمیباشد

– خواهرت نیست ،

– خیر .

– پس چه کسی است .

– کودکی میباشد که از سر راه بر من داشته‌ام .

از سر راه ،

- بله ،

- از کجا

- از روی سینه زنی که در روی برف مرده بود .

- کی

- دو ساعت قبل

- کجا .

- يك فرسنگی اینجا

- کدام طرف

- طرف دریا

- از پل رد شده بودی

- بله

- اورسوس دریچه عقبی کالسکه را باز کرد و از آن بخلدج

نگریست هوا تغییر نکرده و برف بشدت میبارید .

دریچه را بسته و خطاب بکودك گفت :

- توهم بخواب

کودك پذیرفت و در کنار دختر کوچولو روی صندوق دراز

کشید ،

اورسوس پوست خرس را بروی هر دوی آنها کشیده و سپس

شالی بکمر خودش بسته و کیف طبابت خویش را نیز در میان شال

نهاد و فانوس را از سقف برداشت و آنرا روشن نمود. چراغ کم نوری

بود و باوجود روشنائی آن بچه‌ها هنوز در تاریکی بودند .

اورسوس در را قدری گشود و گفت :

- نترسید بخواید . من میروم و خیلی زود باز میگردم .

پله ها را پائین انداخت و فریاد کشید .

- هومو .

صدای غرش در جواب وی شنیده شد .

او از کالسکه پائین رفت و در را بست بچه ها تنها شدند .

صدای اورسوس از خارج شنیده شد .

- آهای پسر .. تو که شام مرا خوردی ، بگو بدانم آیا بیدار

هستی ؟

پسرک گفت :

- بیدارم .

- خوب چنانچه دخترک زوزه کشید بقیه شیر را بوی بده .

پس از این حرف اول صدای باز شدن زنجیر و سپس صدای

پای يك مرد و يك حیوان که از آنجا دور میشدند شنیده شد .

چند لحظه بعد دو بچه كوچك در خواب شیرینی فرو رفته

بودند .

روز با وضع غم انگیزی آغاز شد . نور کم رنگ و یخ زده روز

وارد کالسکه شده اما بچه ها را که هنوز در خواب بودند بیدار نکرد .

بخاری هنوز خاموش نشده بود . پسرک که هشیارتر از دختر

کوچولو خوابیده بود زمانی که اولین شعاع روز بداخل کالسکه تابیدن

گرفت از خواب بیدار شد .

او چشم گشود ولی نمی‌دانست در کجاست و چطور بآنجا آمده بود چون همه چیز را در طی خواب شبانگاهی خویش از خاطر برده بود او چشم به سقف دوخت نوشته‌ای بر آنجا دیده می‌شد. اورسوس فیلسوف. او نوشته‌ها را تماشا میکرد بدون آنکه چیزی از آن بفهمد زیرا سواد خواندن نداشت .

صدای چرخش کلید در قفل در شنیده شد ، کودك سرک کشید : در بدور پاشنه خود چرخید . پله‌ها پستاین افتاد . اورسوس آمده بود . او از پله‌ها بالا آمد و قدم بداخل کالسه نهاد و فانوسی که در دست داشت خاموش شده بود .

در همان زمان حیوانی چهار دست و پا از پله‌ها بالا آمد ، این هومو بود و پس از اورسوس وارد کالسه گردید .

پسرك وقتی ورود گرگ را بداخل کالسه مشاهده کرد بسرعت از روی صندوق بزیر پریده و در میان حیوان و دختر کوچولو قرار گرفت .

اورسوس فانوس را بدیوار آویزان کرد و بآهستگی شال را از کمرش گشود و پس از قدری تفکر گفت :

— حتماً خوشبخت است . مرده خوب هم مرده است .

بروی کف کالسه زانو زد و مقداری ذغال بداخل بخاری ریخت و شروع به فوت کردن نمود و زیر لب غرید :

— چه رستمی او را یافتم در زیر مقدار زیادی برف پنهان شده بود . اگر هومو وجود نداشت ، هوموئی که بینی‌اش مانند فکر کریستف کلمب کاشف مجهولات است چطور میتوانستم محل او را پیدا کنم .

تنش سرد بود دست وی را لمس کردم بدنش مانند يك تکه یخ بود چقدر باید احمق باشد کسی که میداند باید بمیرد فرزندی از خود بر جای بگذارد .

حالا دیگر سه نفری نمیشود در این کالسکه زندگی کرد ، بله من دیگر عائله مند شده و صاحب دختر و پسر گشته ام .
اورسوس با خود حرف میزد و هوموئیز به بخاری نزدیک شده بود دست دختر کوچولو بین صندوق و بخاری آویزان شده بسود گرگ شروع به لیس زدن آن کرد .

اورسوس رویش را بجانب وی کرده و گفت :
- درست است هومو ، من پدر و تو عموی او خواهی شد ،
اورسوس همانطور که حرف میزد مشغول درست کردن آتش داخل بخاری بود ، از خود پرسید میخواهم بدانم مشول مرگ این زن چه کسی میباشد ، افراد بشر یا .. نگاهش متوجه آسمان و آنطرف سقف کالسکه گردید و زیر لب زمزمه کرد :
- تو ؟

اما زمانی که میخواست نگاه خود را پائین بیاورد با چهره پسرک مواجه شد و باخشونت فریاد زد :

- برای چه می خندی .

پسرک گفت :

- من نمیخندم .

اورسوس بر خود لرزید ، بدقت بر چهره پسرک نگرست و گفت :
- چقدر وحشتناک هستی .

شب در داخل کالسه بقدری تاریک بود که اورسوس نتوانست
چهره کودک را مشاهده کند .

روشنائی روز قیاقه حقیقی او را آشکار مینمود .
کف دستهایش را بروی شانه‌های کودک نهاد و بادقت زیادتری
بر روی نگریست و فریاد زد .

– دیگر نخند .

پسرك گفت :

– من نمیخندم .

اورسوس درحالیکه بدنش بلرزه درآمده بود گفت :

من میگویم تو میخندی .

آنگاه درحالیکه بشدت بدن کودک را تکان میداد پرسید .

– چه کس ترا باین حال درآورده است .

کودك اظهار داشت :

– متوجه مقصود شما نمی‌شوم .

اورسوس در دنباله سخن خویش افزود .

– از چه زمانی این خنده را برچهره خویش داری .

پسرك گفت :

– تا بوده اینطور بوده .

اورسوس بطرف صندوق رفته وریرب گفت :

– گمان می‌کردم دیگر کسی مرتکب چنین جنایاتی میشود .

کتابی را که بزیر سر دختر کوچولو نهاده بود به آرامی برداشت

وزیرلب گفت :

- حال خواهیم دید .

او کتاب را که طومار کاغذی بود و بدقت صحافی شده بود
گشود و مشغول ورق زدن شد . در صفحه‌ای توقف کرد آنرا بسقابل
دیدگان خویش گرفت و خواند .

- دناسیس ... اینجا است :

شکاف دهان را تا کنار گوش امتداد میدهند، لسه‌ها را سیخ میزنند
و بینی را بطرف پائین میکشند .
درست است .

کتاب را روی طاقچه نهاد و گفت :

.. ادامه این داستان بسیار دردناک است نا همین جا کافی است ،
پسر کمتر بخند . دختر كوچك در همان زمان بیدار شد و بجای سلام
جیغ کشید
اورسوس گفت :

- دایه عزیز حالا شیر را بده .
دختر کوچولو برجایش نیم‌خیز شد . اورسوس شیشه شیر را از
روی بخاری برداشت و آن را بدهان وی نهاد . دختر كو مشغول مک
زدن شد .

حالا دیگر آفتاب بدرون کالسه می‌تابید و آنجا را کاملاً روشن
می‌ساخت . اشعه‌ای از نور خورشید که از روزنه کالسه داخل می‌شد
بروی چشمان دختر كو افتاد .

اورسوس متوجه شد که چشمهای دختر كو کاملاً بیحرکت است
و گفت :

.. آه .. این یکی هم که کور است .

جوئین پلین و دنا

خنده جاودان

طبیعت در بخشش زیبایی به جوئین پلین زیاده‌روی کرده بود .
اودهانی تا بیخ گوش ، گوشه‌هایش تا گوشه چشم و بینی‌ای بدقواره و
آویزان و چهره‌ای پراز خطوط عمیق ، داشت . هر کس بسوی نگاه
می‌کرد بدون آنکه اختیاری از خوبستن داشته باشد بخنده می‌افتاد .

جوئین پلین زیبایی خویش را به طبیعت مدیون بود ولی آیا
طبیعت بتنهائی می‌تواند این چنین هنرنمایی بنماید .

آیا کسی در این کار بطبیعت کمک نموده بود ؟

دو چشم پر از درد و درخشنده و سوراخی بنام دهان ، تکه‌ای
گوشت با دو حفره در آن بجای بینی . صورت رنج کشیده و در ظاهر
خندان او را تشکیل میداد . آیا طبیعت خودش بتنهائی می‌تواند چنین
شاهکاری را بوجود آورد .

آیا هر خنده‌ای علامت خوشبختی میباشد ؟

زمانی که نخستین نشانه‌های شادی از دیدن این معرکه گیر از
میان می‌رفت و او را بدقت بیشتری نظاره میکردند ، آثار دست
هنرمندی را به‌صورت وی میدیدند . این چنین قیافه‌ای خدا دادی نبود ،

بلکه آن بوسیله اراده دیگران بوجود آمده بود . دست انسان فقط می‌تواند زشتی‌ها را بوجود بیاورد .

آیا جوئین پلین در دوران طفولیت چنان موجود جالبی بوده که در صدد تغییر چهره وی برآمده بودند. کسی چه میداند؟ آیا از انجام چنین عمل منظور سودجویانه نداشته‌اند؟ آنچه بظاهر بنظر میرسد این بود که جنایتکاران ماهری در صورت این مرد در اولین روزهای تولدش دست کاری کرده و چاقوی جراحی را به چهره‌وی آشنا ساخته‌اند .

برطبق رموز علم جراحی ، گوشه‌های دهان وی را شکافته ، لب‌هایش را تراشیده لثه‌ها را عریان ساخته ، گوشه‌ها را کشیده و ابروها و گونه‌ها را بصورتی مخصوص جراحی نمود و با دوختن پوست بر روی محلهای التیام یافته چهره وی را بطرز وحشتناکی درآورده بودند . جوئین پلین محصول چنین کار هنرمندانه‌ای بود .

هرگز از مادر کسی بدین شکل بدنیا نخواهد آمد .

باری جوئین پلین وسیله خوبی بود برای رفع اندوه دیگران . او مسخره نمایش بود، هنگامی که در مقابل تماشاچیان نمایان می‌شد حتی دیوانگان را شفا می‌داد . کسانی که عزادار بودند از سرراهش کنار می‌رفتند زیرا می‌ترسیدند بخنده دچار شوند . او حتی یک‌روز دژخیم را بخنده انداخت . هرکس وی را میدید بخنده می‌افتاد و همین امر باعث شد که خیلی زود در سراسر آن شهر معروف شود .

جوئین پلین مردم را بخنده می‌انداخت ولی خود هرگز نمی‌خندید چهره‌اش خندان ولی قلبش مالا مال از غم و اندوه بود . آنهایی که وی را بآن صورت در آورده بودند صورتش را طوری دستکاری نموده بودند

که وی هرگز نمی‌توانست چهره‌اش را در اختیار خود داشته باشد او همیشه می‌خندید .

جوئین‌پلین در بخنده انداختن مردم اراده‌ای از خود نداشت .
خنده‌اش غیر ارادی بود .

احساسات گوناگون جوئین‌پلین خنده وی را دوچندان میکرد .
حیرت‌زدگی غم و درد درونی ، خشم و دلسوزی وی کشیدگی عضلات
صورت و خنده وی را عمیق‌تر جلوه میداد .

گریه او نیز خنده آور بود . باهراندیشه و فکری که داشت بمحض
آنکه خویشتن را به تماشایان نشان میداد همه را بخنده می‌انداخت .
هر فکری که بر سر مردم بود بمجرد دیدن جوئین‌پلین جای خود
را به شادی و نشاط میداد و بناگزیر بخنده می‌افتادند .

او برگردن خویش بارسنگین سری‌راداشت که مملو از شادی و
نشاط بود ، آه که خنده جاودان بردوش مرد تا چه اندازه تحمل‌ناپذیر
است .

او اگر می‌خواست با تمرکز اراده و فکر خویش حالت‌خندان
چهره‌اش را تمییز دهد نه تنها در این کار با تمام رنج و کوششی که بکار
می‌برد موفق نمی‌شد بلکه حالتی وحشتناک نیز به قیافه‌اش میداد و شمی
او حاصلی بغیر از ناراحتی و خستگی دردآلود و اندوه غیرقابل تحمل
نداشت .

مردم تا او را میدیدند بخنده می‌افتادند و سر بر میگردانیدند
بخصوص زنانها از دیدن قیافه‌وی وحشت داشتند . او وحشت‌انگیز و در
عین حال شادی آفرین بود بطوریکه مردم بطور غیر ارادی بدنبال وی

میرفتند. زمانی که آثار خنده از روی آنها محو می شد تازه متوجه میشدند که نگریستن به جوئین پلین چه کار دشواری است و تا چه حد غیر قابل تحمل است.

جوئین پلین نیرومند، چابک و دارای هیکل مناسب بود. همین اندام مناسب نشان میداد که صورت وی محصول کار طبیعت نمیباشد. شاید یکروز همین جوئین پلین خوش اندام صورتی زیبا نیز داشته است و زمانی که متولد شده چهره او نیز مانند صورت دیگران بوده آنهایی که وی را به آن صورت در آورده بودند بدون آنکه به اندامش کاری داشته باشند چهره وی را دگرگون ساخته و آن صورت در آورده بودند.

دندانهای وی سالم باقی مانده بود. دندان برای تکمیل خنده ضروری است. دندانهای جمجمه مردگان نیز بر سر جای خویش باقی میماند.

آنچه مسلم بود جراحی وحشتناکی بر چهره اش انجام گرفته بود ولی او خود از این مقوله چیزی نمی دانست. چنین عملی فقط بر چهره طفلی کوچک امکان پذیر است چون او در آن سن بخوبی میتواند جای زخمهایی آنچنان را تحمل نماید.

موهای وی را نیز یکبار برای همیشه برنگ قرمز در آورده بودند و این موها بیشتر به یال شباهت داشت تا موی سربک مرد.

عملیات جراحی که بر چهره اش انجام گرفته بود به استخوانهای صورت آسیبی وارد نساخته و زاویه چهره اش حکایت از هوش عجیب وی مینمود و نشان میداد که در آنطرف این خنده ظاهری روحی فکور

قرار دارد .

علاوه بر تغییر چهره مربیان او انواع و اقسام ورزشها و عملیات قهرمانی را هوی آموخته و مفاصل و اعضاء بدنش بر اثر تمرین بسیار قادر به انجام انواع و اقسام عملیات نرمش و آکروبات شده بود . جوئین پلین از خنده خویش چون هنری اگر آنها سود میبرد و بوسیله آن کاسبی میکرد :

بنظر میرسد که تاکنون جوئین پلین را شناخته باشید . او همان پسرک بیکسی بود که در یکی از شبهای سرد زمستان در ساحل پرتلندك و تنها رها شد و خود را به کالسکه سیاری که در ویموت قرار داشت رساند و در آنجا ماندگار شد .

دو دلداده

پسرک مزبور حالا به جوانی بیست و پنج ساله مبدل شده و درست پانزده سال از آن شب غم‌انگیز می‌گذشت . اورسوس از هر دو کودک پرستاری و مراقبت نموده و خانواده کوچکی را تشکیل داده بود .

اورسوس و هومو هر دو پیر شده بودند . سر اورسوس کاملاً طاس و بدون مو شده و رنگ موهای روی بدن گریگ خاکستری شده بود .

دختر کوچولوئی که از آغوش زن یخ زده‌ای گرفته شده بود حالا بزرگ شده و در حدود شانزده سال از عمرش می‌گذشت . او

گیسوانی خرمائی رنگ و اندامی بسیار ظریف و باریک و در عین حال زیبا داشت . چشمانش پر از نور ولی کاملاً نابینا بود .

سرمای ببرحم آنسال زن فقیر را بر زمین ، بمیان برفها انداخته و بیک تیر دوشان زده بود . مادر بینوارا نابود ساخته و بچه اش را کور کرده بود .

چشمانش با وجود زیبایی و با وجود آنکه باز بود و در ظاهر بسیار سالم بنظر میرسید اما هیچ چیز را نمی توانست ببیند . چشمان وی چون شب تاریکی بود که در آن ستاره ها بدرخشش در آمده باشند .

اورسوس پس از مشورت کوتاهی که با گرگ خود نمود نام وی را « دئا » نهاده بود .

باین ترتیب دختر زیبا « دئا » نام گرفته بود .

اورسوس برای نامگذاری جوئین پلین مجبور نشد زحمت زیاد بکشد . او همان روزی که قیافه وحشتناک پسر کوچک را دید از وی پرسید :

— نامت چه می باشد ؟

پسرک پاسخ داد .

— مرا جوئین پلین صدا می زنند .

اورسوس اظهار داشت :

— بسیار خوب منم ترا جوئین پلین صدا خواهم نمود .

دئا در تمرین های جوئین پلین شرکت میکرد .

اگر بیچارگی انسان را بتوان خلاصه نمود ، بهترین نشانه آن

جوئین پلین و دثا می‌باشند .

هر دو حس میکردند که در داخل قبری متولد شده‌اند ، دثا در ظلمات نابینائی و جوئین پلین در سیاهی وحشت .

وجود هر کدام از آنها با قسمی تاریکی عجیب گشته بود این سیاهی در درون دثا و بر چهره جوئین پلین نمودار بود .

برای مرد جوان که چشمانی بینا داشت امکان مقایسه خویش با دیگران وجود داشت که خود بسیار ناراحت کنند و مصیبت‌بار بود . ولی دثا بر اثر نابینائی از این شکنجه روحی آسوده بود .

در نظر دثا حدود وجود از لامسه و سامعه پا فراتر ننهاد و تمام واقعیتها برایش محدود بود او در يك بی‌نهایت با تاریکی آشنائی داشت ولی زندگی جوئین پلین غیر از این بود . پیوسته جمعیت زیادی در اطرافش حلقه زده بود ولی وی را بمیان خویش نمی‌پذیرفتند . دثا از شهر نورها تبعید گشته و جوئین پلین از میان مردم رانده شده بود .

بله هر دو نفر آنها ناامید بودند و چنانچه کسی بر آنها نظاره میکرد کنجکاویش با احساس ترحم عمیقی نسبت به آنها پایان می‌گرفت . اما زندگی آنها بهمینجا ختم نمیشد . آنها سخت بیکدیگر دل بسته بودند .

جوئین پلین دثا را دوست می‌داشت و دثا نیز همانند دیوانه‌ای او را پرستش میکرد و می‌گفت :

- آه چقدر زیبا هستی ؟

در تمام دنیا فقط يك زن جوئین پلین را می‌دید و آنها همین

دثا بود .

او جرئین پلین را از روی آنچه اوسوس برایش تعریف کرده می شناخت و می دانست که در يك شب سرد زمستان او که خود پسرکی کوچک بوده وی را که در آغوش جسد مادرش در میان برفها قرار داشته نجات داده و به آغوش خود گرفته بوده است .

او می دانست جوئین پلین درحالی که تمام درها حتی درهای آسمان برویش بسته شده در بچه قلب خویش را بروی او گشوده و در آغوش خویش پناهش داده بود .

او با اطلاع شده بود که پسرپا برهنه درجائی که هرکس ممکن است دچار تردید شود و قدم واپس نهد پیش آمده و او را از داخل گور بیرون کشیده و ژنده پاره خویش را بر بدن نیمه عریان او بسته و از گزند سرمای وحشتناك زمستان نجاتش داده بود .

او همچنین می دانست که این مرد جوان زمانی که کودکی بیش نبوده برای نجات جان وی بامرگ جنگیده و پوزه اش را که در لباسهای گوناگون قصد نابودیش را داشته است به خاک مالیده .

جوئین پلین در دنیای خیالات وی همانند خورشیدی تابناك جلوه می کرد .

جوئین پلین مهربان و خوب و درست همانند خورشیدی درخشان بود که حرارت آن همیشگی و بدور از گزند نابودی است .

تماشاچییانی که ممر که گیربها و حقه بازیهای جوئین پلین را تماشا میکردند و برصورت مسخ شده وی نظاره میکردند میخندیدند و او را مسخره میکردند ولی در نظر دثا او قهرمان نجات بخش و فرشته نگهبانی

بود که در دنیای تاریک دیدگان وی دست یاری بجانبش دراز کرده بود . جوئین پلین برادر ، دوست ، راهنما ، معشوق و نگهبان وی بشما می آمد .

جوئین پلین نیز دخترک را دوست داشت و از عشق وی سرمست بود هر قدر صورت او زشت و وحشت انگیز بسود چهره دثا زیبا بنظر می رسید .

این دو دل داده جوان باتکاء یکدیگر بزندگی خویش ادامه میدادند جوئین پلین مشاهده میکرد که بفرمان سرنوشت ، در روشنائی جانبخش روزابری سفید و قشنگ بشکل زنی دلربا بوی نزدیک شده و او را باغوش می کشد ، ضربان قلب او را حس می نمود و بمحبتش پی میرد . جوئین پلین بدشکل مورد لطف و مهربانی قرار گرفته بود آنها روز و شب را در کنار هم سپری می کردند و گاهی جوئین پلین با خود می اندیشید .

— اگر او نباشد ، من چگونه زندگی خواهم کرد .

دثا نیز چنین فکری را داشت و از خود می پرسید :

— بدون او چه خواهم کرد ؟

بغیر از وجود یکدیگر بجز دیگری احتیاج نداشتند : صحبتشان لذت بخش و سکر آور بود .

هر دو درباره یک چیز فکر میکردند . زمانی که جوئین پلین راه میرفت صدای پایش در نظر دثا قابل تمجید بود .

آنها در دنیای تاریک و روشن و پر از عطر گلها و گیاهان زندگی میکردند و از هر طرف آوای موسیقی های دلنواز بگوششان می رسید .

در عالم رویا یکدیگر را باغوش کشیده و بر چهره‌های هم بوسه میزدند
آندو بیکدیگر متعلق بودند .

آندو برای همیشه خویشان را در شادی و هیجان شیرین و دوست
داشتنی عمیق در کنار یکدیگر احساس میکردند ، عجیب‌تر از آن
چیزی نیست که در جهنمی بهشتی را بنا نهند .
نیکبختی ایشان غیر قابل تصور بود .

آنها از جهنم برای خود بهشتی را بنا نهاده بودند . بلکه این
معجزه عشق است .

دثا صدای خنده‌های جوئین پلین را با گوشه‌های خود می‌شنید و
جوئین پلین نیز لبخند زیبای وی را تماشا مینمود .

این عشق‌های بی‌آلایش رانمی‌شود به چیزی تشبیه کرد دثا نمیدانست
بوسه چه چیزی است اما شاید در طلب آن بود .

نابینا بخصوص اگر زن باشد آرزوها و اندیشه‌های دور و درازی
دارد . نشاط و شور جوانی جوئین پلین را باندیشه واداشته بود . ترس
و نگرانی وی نسبت به عشق و لذت آن فزونی میگرفت .

برای او امکان داشت آنچه را میل دارد داشته باشد از دوست
دوران کودکی مخوفش طلب نماید ولی با خود فکر میکرد برای چه و
چرا به چیزی که سرانجام او خود در اختیار وی خواهد نهاد دستبرد
بزنند . او با اندیشه‌های شیرین و خیالات سکر آور خود بر هیجانات خویش
پیروز می‌شد .

آنها پیوسته در کنار هم و باهم زندگی کرده بودند کودک دثا
با جوانی جوئین پلین مصادف شده بود . آندو تا مدتی در کنار یکدیگر

بروی صندوق چوبی میخوابیدند چون اطاقك وسعت زیادی نداشت .
اورموس بر كف اطاقك می خوابید یکروز زمانی که دثا هنوز
کوچك بود جوئین پلین احساس کرد که بزرگ شده و خجالت و
شرمساری بر وی روی آور شده است . او رویش را بجانب اورموس
کرده و گفت : منم می خواهم روی كف اطاق بخوابم .

و باینترتیب شب هنگام در کنار مرد پیر بروی كف اطاقك
خوابید ، دثا از این کار او بسیار ناراحت شد و اشك در چشمانش حلقه
بست و بوی اعتراض کرد .

جوئین پلین ترسید . چون وی را با تمام وجودش می پرستید .
در تابستانها که او در هوای آزادی و در کنار هومو می خوابید دثا که
سیزده ساله بود التماس کنان می گفت :

- جوئین پلین بیا در کنار من ... تا خوابم ببرد .

او دلش می خواست در کنار جوئین پلین باشد .

دثای وحشی جوئین پلین را وحشی تر می ساخت . گاهی دثا بر روی
تخت در جلوی چشمهای جوئین پلین می نشست و با بدنی نیم عریان
بر گیسوان بلندش شانه میزد .

او سینه زیبای خویش را در معرض دیدگان پسر جوان قرار
میداد ، گوئی هوای جوانی آدم بی تجربه ای را به وسوسه می اندازد .
او در همانحال جوئین پلین را صدا میزد اما او سرخ شده و چشم
بزیر می انداخت . نمی دانست چه باید بگوید . زبانش بند می آمد مر
بر میگرداند و در حالیکه بشدت ترسیده بود پا بفرار مینهاد .

اورموس وقتی آنها را در چنین حالاتی مشاهده میکرد میگفت :

— ای بدبختها یکدیگر را پرستش کنید . یکروز بلائی بر سرتان خواهم آورد که هرگز نظیرش را ندیده باشید ، آنها را وادار می نمایم تا با یکدیگر ازدواج کنند .

او گاهی وقتی جوئین پلین در کالسکه نبود به دثا نصیحت می کرد و می گفت تو نباید اینقدر خودت را به جوئین پلین نزدیک کنی زندگی با خیال دیگران درد انگیز است . مردها از چنگ زنهار فرار میکنند ، امکان دارد جوئین پلین روزی دل در گرو ماهر وی دیگری بگذارد نمیدانی که او در این زمینه چه استعدادی دارد .

اورسوس تقریباً پدر و مادر دثا و جوئین پلین بحساب می آمد . او همانند پدری از آنها نگهداری کرده و چون مادری غذا بسدهانشان نهاده و در کلبه خویش از آنها پرستاری کرده بود . این کلبه اغلب بسیار سنگین بود و برای بحرکت در آوردن آن ناچار بود خویشان را به همراه هومو گرگ پیر بآن ببندد .

زمانی که اولین سالها گذشت جوئین پلین بجای او در بحرکت در آوردن کلبه سیار به هومو یاری می کرد . حالا دیگر جوئین پلین اورسوس را حرکت می داد .

وقتی پسر جوان قدری بزرگتر شد اورسوس برایش رمل انداخت و بوی گفت :

— تو بخت درخشانی داری پسر .

این خانواده که عبارت از یک مرد پیر و دو کودک و یک گرگ بودند در طی سالهای متمادی بیکدیگر پیوسته و بصورت تن واحدی در آمده بودند .

سرگردانی مانع تعلیم و تربیت آنها نگشته بود، اورسوس اظهار می‌داشت و لگردی مانع رشد آدم‌ها است.

اورسوس برای آنکه پسر جوان بتواند در بازارهای مکاره‌نمایش بدهد وی را مردی تمام عیار و شعبده‌بازی ماهر و زرنگ تربیت کرده و آنچه را خود در این باره می‌دانست بوی تعلیم داده بود.

اورسوس زمانی که در مقابل صورت بدترکیب و وحشت‌انگیز جوئین‌پلین می‌ایستاد زمزمه می‌کرد «خوب شروع گشته است» و بهمین جهت سعی می‌کرد او را با سلاح فلسفه و دانش مجهز نماید. اغلب به‌مرد جوان می‌گفت:

«کوشش کن تا يك فیلسوف بشوی. کسی که علم داشته باشد هرگز آسیبی بوی نخواهد رسید. آیا هرگز مشاهده کرده‌ای که من گریه کنم. البته که نه من بكمك نیروی عقل از گریستن خودداری می‌نمایم، آیا قبول داری که اگر می‌خواستم گریه کنم فرصتهای بسیار گرانبهایی را از داده بودم؟»

اورسوس زمانی خطاب به‌گرگ خویش می‌گفت:

«همه چیز حتی زبان لاتین را هم به‌جوئین‌پلین آموختم ولی به‌دئا هیچ چیز حتی موسیقی را هم یاد نداده‌ام»

او بآنها آوازهائی نیز یاد داده بود، خودش نوعی ساز بادی می‌نواخت و آندو دل‌داده آنچه را آموخته بودند اجرا می‌کردند و باینوسبله مردم را جلب می‌نمودند.

اینهمه تعلیم و تربیت نمی‌توانست مانع رشد نهال عشق آنها بشود و آنها همانطور که بزرگ می‌شدند عشقشان نیز چون درختی پرشاخ

و برگ که در نزدیکی یکدیگر روئیده باشند درهم می‌آویخت! اورسوس با خود می‌اندیشید :

— بالاخره روزی آنها را وادار به زناشوئی خواهم کرد .
و زمانی که تنها می‌شد غرغر میکرد .
— باعشق خود دیگر حوصله‌ای برای من باقی ننهاده‌اند .
حالا دیگر سالهای پر از درد و رنج گذشته برای آنها وجود نداشت . آنها آنچه را اورسوس می‌خواست بگویند بخوبی درک می‌کردند . او را پدر خطاب می‌نمودند .
آندو خاطرات تلخ گذشته را از یاد برده بودند .
گاهگاهی این دو دل‌داده بایکدیگر یراز و نیاز می‌پرداختند .
در این دنیای بزرگ هیچ چیز گرانبهاتر و عزیزتر از راز و نیاز عاشقانه نمی‌باشد .

دئا به جوئین پلین می‌گفت :

« بنظر من روشنائی چیزی بغیر از صدای گرم و گیرای تو نمی‌باشد . »

يك دفعه وقتی آندو در کنار یکدیگر نشسته و صحبت می‌کردند دیدگان جوئین پلین از روی حریر نازکی که بر تن دخترک بوده بازوان سفید و ریبای وی افتاد و لبان خویش را بروی آن جسم شفاف نهاد و بر آن بوسه زد . دهانش بدترکیب اما بوسه‌اش ملکوتی بود .

دئا لذتی وصف‌ناپذیر احساس کرد، گونه‌هایش سرخ شده بود بر اثر بوسه حیوانی عجیب الخفله بر پیشانی زیبای ظلمت زده‌ای سپیده دمید جوئین پلین می‌لرزید و می‌ترسید و آه می‌کشید یقه پیراهن دختر جوان

نیمه باز بود و او از این دریاچه بهشتی سینه سفید و هموس انگیز دخترک را نظاره میکرد .

دثا آستین پراهنش را بالا زد و دست خویش را بجانب مرد جوان گرفته و گفت :

« خواهش می کنم یکبار دیگر بوسهات را تکرار کن . و از فردای آروز بار دیگر این بازی های زیبای عشق از سر گرفته شد .

گاهگاهی جوئین پلین از آنچه انجام می داد خویشش را ملامت می کرد . با خود فکر میکرد قبول عشق دختر نابینا همانند فریب دادن وی می باشد .

با خود می اندیشید چنانچه یکباره او بینائی خودش را بدست آورد ، از دیدن قیافه وحشتناک و غیرقابل تحمل وی چه خواهد کرد . آیا بهمان شدتی که او را بطرف خود می خواند ، از خویشش نخواهدش راند ؟

آیا او از مقابل عاشق بدشکل خویش روی بر نمی گرداند آیا فریاد نخواهد زد و صورت خود را با ناخن نمی خراشد نگرانی عمیقی او را می آزد .

او با خود فکر میکرد با آن صورت زشت و حیرت انگیز حق آنکه آنکه با کسی عشق ورزی کند ندارد و وظیفه خود می دانست که حقیقت ماجرا را برای این فرشته نابینا بازگو نماید .
یکبار به دختر زیبا گفت :

« آیا میدانی که من چه صورت زشتی دارم ؟

و دخترك جواب داد :

- اطلاع دارم كه بسیار زیبا میباشی .

جوئین پلین ادامه داد :

- آیا صدای خنده مردم را بهنگام نمایش می شنوی. آنها به قیافه

من می خندند . من چهره ای بسیار زشت و وحشتناك دارم :

دئا اظهار داشت :

- من ترا دوست دارم .

و پس از قدری سكوت ادامه داد :

- من بدون وجود تو وجود نداشتم. زندگی مرا بتو مدیون هستم

تو آسمان من . خدای من و همه چیز من هستی . ای خدای من دست

خویش را در میان پنجه هایم بگذار .

باینترتیب دست در دست هم نهادند ، سكوت حكمرما گشت

عشق با عظمت خویش فرمانروائی کرده بود .

اورسوس كه حرفهای آنها را شنیده بود بسیار ناراحت شد و

فردای آنروز وقتی هر سه تقریباً در كنار هم نشسته بودند گفت :

- دئا هم چهره زشتی دارد .

ولی این سخن فایده ای نداشت چون دو دل داده در عالم خویش

بودند و كنایه های اورسوس را نمی توانستند بشنوند .

مسلم است كه جوئین پلین بی احتیاطی بزرگی را مرتكب شده

بود . شما جمله من زشت هستم را به زنی بگوئید بدون شك بسا خطر

بزرگی مواجه خواهید شد .

باز آنها نباید بزبانی كه فهم آن برایشان مشكل است صحبت نمود

زن برای تخیلات آفریده گشته است . افکار وی اغلب در مسیر منفی حرکت می کند و اگر کلمه ای نامناسب بی اختیار بر زبان آورده شود تمام زحمات را بهدر میدهد .

گاهی بدون آنکه کسی بعلت آن پی ببرد حرفی که از زبان برآمده چون تیری بردل طرف قرار میگیرد و به خوشبختی عاشق و معشوق صدمه می زند .

ولی خوشبختانه دثا چنین زنی نبود . او فکر دیگر و عقیده دیگری داشت : با دیگران تفاوت بسیار داشت . بدنش ظریف و شکننده اما قلبش قوی و پرنیرو بود .

روزی به حرفهای جوئین پلین اینطور جواب داد :

- آیا زشتی چیزی غیر از بدی است .

تو خوب و مهربان هستی و بنا براین زیبایی ؟

آنگاه با سئوالاتی که از زبان کودکانه ناینا شنیده می شود

پرسید :

- بینائی ؟ بینائی چه میباشد ؟ من نمی توانم چیزی را مشاهده کنم

بسیار خوب من اینرا قبول دارم اما چنین بنظر می آید که بینائی پرده ای بروی واقعیت میکشد .

جوئین پلین سئوال کرد :

- چه می خواهی بگوئی !

دثا اظهار داشت :

- بنظر من بینائی چیزی است که حقیقت را در خود می گیرد و آنرا

می پوشاند .

- خیر ، هرگز .

- چرا مگر این تو نبودی که می گفתי زشت هستی ؟

او پس از این حرف برای لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس ادامه داد .

- ای درغگو !

جوئین پلین از اینکه او گفته اش را تأیید کرده اما آنرا قبول ننموده است بسیار راضی و خشنود بود . وجدان و عشقش هم راضی شده و آرام گرفته بود .

باین ترتیب آنها بزرگ شدند و یکی بسن شانزده و آن دیگری بیست و پنج سالگی رسید .

نوازشهای آنها از حدود فشردن دست یکدیگر و یا بوسیدن بازوی عریان تجاوز نمی نمود . تمایلات جنسی آنها با همین نوازشها آرام می گرفت .

در همان زمان بود که یکروز اورسوس بآنها گفت :

- این روزها باید خودتان را آماده کنید .

جوئین پلین پرسید :

- برای چه ؟

- برای ازدواج .

دثا جواب داد :

- ما خیلی وقت است که ازدواج کرده ایم .

دثا هرگز فکر نمی کرد که ازدواج مرحله ای بالاتر از روابط ساده آنها باشد . اینگونه فکر بنظر اورسوس خنده آور بود و باعث

تفریح وی می شد. و الا او با اطلاعاتی که از علم پزشکی داشت میدانست شانزده سالگی برای دختری بظرافت دثا سن مناسبی برای ازدواج نمی باشد. رشته تیره بختی و سیاه روزی محکمر ازهر تشریفاتی آندو را باغوش یکدیگر انداخته بود.

این رشته را عشق و دوستی آنها محکمر و فشرده تر می نمود. چه نیروئی می تواند زنجیر آهنین را که گره ای محکم خورده است از هم بگسلد.

— بله آن دو دل داده جدائی ناپذیر بودند.

با این وجود جوئین پلین بدلیل طبیعت مردانه خویش گاهی که چشمانش بر چهره زنان زیبای تماشاچی می افتاد هیجان و اضطرابی در وجود خویش احساس میکرد. اما بسرعت او بر میگردداند و شرمگین بطرفی دیگر مینگریست.

البته اینرا هم باید اضافه کنیم که در این رهگذر هیچ زنی روی خوش بوی نشان نمیداد. چون هر زنی که صورت جوئین پلین را تماشا مینمود از ترس و نفرت چین برجبین می انداخت و یا از راه تمسخر می خندید.

مسلماً کسی بغیر از دثا برای وی مناسب نبود و همین امر موجب پشیمانی بیشتر وی میشد.

خوشبختی و پیروزی

شادمانی آنها تکمیل شده بود بطوریکه دیگر حتی احساس فقر نیز دامنگیرشان نمیشد.

از سال ۱۶۸۹ تا ۱۷۰۴ تغییرات بسیاری پیدا شده بود .
 سال ۱۷۰۴ بهنگام شب دلیجان بزرگ و سنگینی که دو اسب
 نیرومند آنرا بجلو میکشیدند به این شهر و آن شهر كوچك وارد میشد
 این دلیجان به کشتی واژگونی شباهت داشت که بر روی چهار چرخ
 بسته شده باشد .

چرخهای دلیجان بزرگ بود و تا بدنه آن با رنگ سبز پوشیده
 شده بود تمام مردم این دلیجان سبز رنگ را که بنام اطاق سبز معروف
 شده بود میشناختند .

اطاق سبز در هر طرف خود پنجره‌ای داشت و در پشت آن دری
 بایک پلکان دیده میشد .

بر روی سقف اطاق نیز دودکش قرار داشت که دودی آبی
 رنگ از آن خارج میشد .

این کلبه متحرک را هر چند وقت يك بار رنگ و روغن کاری کرده
 گل و خاکی را که بر بدنه اش نشسته بود پاک مینمودند . در جلوی آن که
 جای نشستن کالسکه‌چی بود مرد پیری مهاری اسبها را بدست گرفت و
 در طرفین وی دو زن کولی که لباس رب النوعهای یونان را بر تن کرده
 بودند شیپور بدست نشسته بودند .

بله این دلیجان همان آلونك قدیمی اورسوس بود که بر اثر موفقیت
 پی‌درپی و رونق کارو کاسبی تکمیل شده و بصورت تئاتر سیاری
 درآمده بود .

همو هنوز هم در زیر کالسکه بزنجیر بسته شده بود و سورچی
 کالسکه یعنی همان پیر مرد کسی بغیر از اورسوس پیر نبود .

چه انگیزه‌ای باعث تکامل آلونک شده و آن را به دلیجانی
باشکوه تبدیل کرده بود ؟

شهرت جوئین پلین ؟

اورسوس باروشن بینی حقیقی خویش برای جوئین پلین رمل انداخته
و گفته بود « بخت درخشانی داری »

دو دختر کولی که در حین مسافرت‌های آنها بوسیله اورسوس
استخدام شده بودند هر دوزشت چهره، ولی جوان بودند . یکی از آنها
فوبه و آن دیگری وونوس نامیده میشد . فوبه کارهای پخت و پز را
برعهده داشت و (وونوس) مسئول نظافت بود و در ضمن آندو در
روزهای نمایش لباسهای دثا را برتنش مینمودند .

در اوقات فراغت دثا هم مانند فوبه و وونوس پیراهنی باداسن
فلورانس میپوشید و بلوز آستین کوتاهی بر روی آن برتن میکرد .

اورسوس و جوئین پلین نیم تنه‌های مردانه‌ای برتن نموده وهمانند
ملوانان ناوهای جنگی چکمه‌های بلندی به پا میکردند . جوئین پلین
در زمانی که نمایشنامه‌های پهلوانی را اجرا میکرد دورگردن و روی
شانه‌های خویش را با روپوش چرمی میپوشاند .

مواظبت و نگهداری از اسبها برعهده او بود و اورسوس وهومو
هم مراقبت از یکدیگر را برعهده داشتند .

دثا بر اثر اقامت همیشگی در داخل کالسکه سراحتی میتوانست
در آن حرکت کند و از اینطرف بآن طرف برود ، مثل آن که چشمانش
همه چیز را میبیند .

آلونک قدیم اورسوس حالا به پشت دلیجان متصل شده و در

داخل آن دو تخت خواب چوبي قرار گرفته بود که اطاق خواب اورسوس و جوئين پلين را تشكيل می داد و در گوشه روبروی آن نیز آشپزخانه قرار گرفته بود .

دليجان به سه قسمت تقسيم شده بود که هر قسمت را دیوارهای از قسمتهای دیگر جدا مینمود . هر سه قسمت آزادانه بیکدیگر راه داشت و فقط پرده ای در میان آنها حایل بود . قسمت انتهایی دليجان مخصوص مردها و اطاقك جلو ویژه زنها بود .

قسمت وسطی که زنها را از مردها جدا می ساخت ، صحنه تئاتر بحساب می آمد ، ابزار و آلات موسیقی نیز در آشپزخانه جمع شده بود .

دکورها در سوراخی که در زیر طاق وجود داشت چیده شده و در پشت در کوچکی که در کنار آن بود چراغهای مخصوص نمایش گذارده شده بود .

اورسوس اداره نمایش ها را برعهده داشت و بطرزی ماهرانه کاری کرد . شعبده بازی های هنرمندانه ای انجام میداد و صداهای مختلف تقلید می نمود و مردم را بخنده می انداخت .

بکروز جوئين پلين بوی گفت :

— پدر شما مثل جادوگرها هستید ؟

— شاید باین خاطر که جادوگر هستم .

دليجان را از روی نقشه ای که اورسوس تهیه کرده بود ساخته بودند و در صورتی که لازم می شد از چهار طرف آن چهارپایه بروی زمین قرار می گرفت در نتیجه صحنه تئاتری را بوجود می آورد .

این دلبران که پر از شادی و نشاط بود و برنگ سبز یعنی رنگ امید و آرزو نقاشی شده بود حامل اورسوس و جوین پلین و دثا و تمام ثروت آنها بود. در جلوی ارابه دوزن کولی نشسته بودند و شیپور زنان مردم را از ورود آن شهر یا دهی با خبر می ساختند.

زمانی که شهری وارد می شدند مردم بر اثر شنیدن صدای شیپورها بدور کالسکه جمع می شدند و آنگاه اورسوس با صدای حکیمانه ای برای آنها نطق میکرد و از موسیقی برایشان حرف میزد.

آنگاه اطاق سبز بنابه نظر اورسوس در محلی توقف می کرد و شب پرده های جلوی سن بیکسو رفته و پرده تئاتر هویدا گشته و آماده اجرای نمایش می گردید.

اورسوس خودش پرده تئاتر را نقاشی کرده بود و چون اونقاشی نمی دانست منظره روی پرده بیشتر شبیه دخمه ای شده بود تا منظره ای از يك كوهستان.

تماشاچها در خارج، میان کوچه و در وسط میدان بطور نیم دایره در اطراف دلبران حلقه زده و در زیر آفتاب و یا باد و باران به نظارت نمایشنامه نوی که در آن اجرا می شد می ایستادند.

چنانچه میسر بود گاهگاهی نمایشنامه در حیاط کاروانسرای اجرا می شد و در چنان حالی تماشاچیان باید پول بیشتری می پرداختند چون محیط تئاتر محدودتر بود. اورسوس خودش همه جا سر میکشید و مراقب همه چیز بود.

نمایشنامه های اورسوس نوعی از اپرتهای کمدی موزیکال کنونی بود. یکی از آنها نمایشنامه ای بود بنام خرس پیر که احتمالاً

خودش نقش اول آن را بازی میکرد .

لورسوس شعری مخصوص برای جوئین پلین سروده بود و او بخوبی آنرا آموخته و در انجام و بازی نقش خود مهارتی بسزا یافته بود .
 اورسوس بارها این اثر خویش را حك و اصلاح کرده و نام آنرا نیز تغییر داده و آنرا بنام (شکست ظلمت) نامیده بود .
 خلاصه‌ای از آن بشرح زیر بود :

هوا تاریك است . زمانی که پرده بالا می‌رود تماشاچیان مقابل خویش چیزی بغیر از تاریکی مشاهده نمی‌کنند . در میان تاریکی سه هیکل مبهم که هر کدام شبیحی از گرگ و خرس و انسان می‌باشند حرکت میکنند . نقش گرگ راهو مو و خرس را اورسوس و انسان را جوئین پلین بازی میکنند .

خرس و گرگ این دو نشانه نیروی ناسود کننده طبیعت یعنی گرسنگی و تاریکی بطرف جوئین پلین حمله‌ور میشوند ، انسان در میان تاریکی‌ها بمبارزه برمیخیزد . هیچکدام از آنها بدرستی مشخص نمیشوند جوئین پلین کفن برتن کرده و موهای پشت سرش را به صورت ریخته است و شروع بمبارزه میکند .

خرس غرشی سر میدهد و گرگ دندان برهم می‌فشرد و انسان فریاد می‌زند .

انسان ناتوانتر بنظر می‌آید ، در میان تاریکی‌های بی پایان فریاد می‌زند و کمک میخواهد و سرانجام پیهوش بر زمین می‌افتد و تماشاچیان شاهد انتظار وی می‌باشند لما پیش هم انگیزی است ، تمام حفاطارهایی را در انتظار آخرین قسمت آن می‌باشند .

آنها باخود می‌اندیشند لحظه‌ای بعد حیوانات پیروز شده و تاریکی انسان را نابود میکنند .

ولی بناگاه نبرد و فریادها و زوزه‌ها متوقف شده و همه جا ساکت میگردد . از میان تاریکی‌ها آوازی شنیده میشود . آهنگهای جادویی موسیقی بهمراه این صدای نا شناخته نواخته میشوند بناگاه نوری سفیدرنگ بمیان صحنه می‌تابد .

از میان نور زنی نمودار میشود. زنی در لباس شب‌او دثامی باشد آرام ، ساده و پرشکوه ظاهر میگردد .

صدای آواز از دهان وی خارج میشود . این صدا دلتناز و نرم و عمیق است ، انگاری سرود فرشتگان از دهان وی خارج میگردد . بمحض آنکه شب‌ظاهر میشود انسان از جای خود بلند میگردد و با ضربات مشت خود دو هیولا خرس و گرگ را بر زمین می‌افکند . او پیروز شده است . همان هنگام آوازی اصیل و بسیار زیبا که بزبان اسپانیولی خوانده میشود بگوش میرسد . این آواز کاملاً خوشایند و مورد پسند ملوانان انگلیسی است .

شب‌آواز خویش را ادامه میدهد « دعا کین ، اشک بریز (ای شب دور شو ، سپیده زیبا نغمه سرائی کن) .

انسان بر اثر شنیدن صدای او در مقابلش زانو می‌زند، او زانوان خود را بروی اجساد دو حیوان درنده نهاده و آرام برجای خود باقی میماند . شب‌شعر دیگری را میخواند .

« باید بجانب آسمان شتافت »

« ای مرد گر بان در آنجا پاستی لبخند زد »

آنوقت همانند ستاره‌ای پرنور و با عظمت به انسان نزدیک می‌گردد
و می‌گوید :

« زنجیرها را درهم شکن »

« و جلد سیاه را »

« بجانبی افکن »

سپس دست خود را بروی پیشانی وی می‌گذارد . در این زمان
آواز دیگری که قوی‌تر و زیباتر و دلچسب‌تر از اولی است بگوش
میرسد . این صدای انسان است .

جوئین پلین که بروی جسد گریه و انسان زانو زده در حالیکه
سرش در زیر دست فرشته سفید پوش قرار دارد آواز می‌خواند .
— آه .. بیا دوست بدار !

تو روح هستی .

من قلب می‌باشم .

بناگاه از میان تاریکی نوری برمی‌خیزد و مستقیماً بروی صورت
جوئین پلین می‌تابد و آنرا در خود می‌گیرد . شب در میان تاریکی از
نظرها محو می‌شود .

هرگز نمیتوان هیجان مردم را از دیدن چنان صحنه‌ای توصیف
کرد . صورت جوئین پلین همانند خورشیدی پرنور خندان است .
خنده‌اش بدون مقدمه و کاملاً ناگهانی و غیرمنتظره است . چیزی
ناگهانی‌تر از این خنده وجود ندارد .

تماشاچیان از دیدن چهره پراز خنده جوئین پلین شروع بخندیدن
می‌کنند .

همه و همه هرجائی که هستند بی اختیار بالا و پائین می‌پروند و از ته دل می‌خندند. چهره‌های آنها گل انداخته و بشدت در حال خندیدن هستند.

حتی رهگذرهایی که از آن حدود می‌گذرند بر اثر شنیدن خنده‌های آنها به‌خند می‌افتند. خنده مردم با کف زدن عمومی بدرقه می‌شود پرده پائین می‌افتد، اما تماشاچیان هنوز هم دلشان می‌خواهد جوئین پلین در مقابلشان ظاهر گردد.

موفقیت عظیمی نصیب جوئین پلین می‌گردد، تمام مردم از یکدیگر می‌پرسند آیا (شکست ظلمت) را دیده‌اند یا نه؟ این اثر باوجودی که مدتهای زیادی بارها بروی صحنه آمده بود اما هنوز هم مورد توجه اورسوس بود و او با فروتنی اظهار می‌داشت:

- این اثر بی‌شبهت به آثار شکسپیر نمی‌باشد.

حضور دثا اثر نمایش جوئین پلین را چند برابر می‌ساخت. چهره زیبا و سفید او در کنار چهره مسخ شده و وحشت‌آور جوئین پلین نموداری از شگفتیهای آسمانی بود.

خنده‌های دیوانه‌وار تماشاچیان از دیدار چهره دگرگون شده جوئین پلین برای اورسوس خوشایند نبود، چون او لبخند زدن را بر خنده دیوانه‌وار ترجیح میداد، او دلش می‌خواست مردم با دیده‌ای تحسین انگیز و شاعرانه بر جوئین پلین نظاره کنند.

هر شب موفقیت‌های بزرگ خود را محاسبه می‌کرد و پیزهائی که بر رویهم جمع می‌شد به‌مراه شلینگ‌ها و پوندها شمارش می‌کرد.

از طرف دیگر او باخود می‌اندیشید سرانجام نمایشنامه (شکست ظلمت) اثری بر روی ذهن و فکر تماشاچیان باقی خواهد نهاد. شاید هم زیاد در این باره اشتباه نمی‌کرد، حقیقت آن است که مردم با دقت باین گرگه و خرس و انسان و سپس موسیقی و آواز آنهم در چنان تاریکی‌ای بر اثر روشنائی روز از میان می‌رفت، با آوازی که از روشنائی برمیخاست مینگریستند و برویهم با احترام و ارزش شایسته از تماشای (شکست ظلمت) مراجعت میکردند.

بله شادی‌های خشونت‌بار مردم بدین ترتیب میباشد. قسمتهای مختلف نمایش مزبور برای ارضاء خاطر مردم کاملاً کافی بود چون توده مردم هرگز امکان شرکت در نمایشهای عالی و باشکوه درباری و اعیان و اشراف را ندارند. باری آنها باین ترتیب در کنار یکدیگر روزگار را سپری میکردند و همه نیز خوشبخت و راضی بودند.

جوئین پلین از اینکه می‌دید مردم او را دوست دارند و ازدیدن وی شادمان میشوند خوشحال بود ولی از طرفی احساس ناشناخته‌ای او را رنج میداد.

او گاهگاهی صورت وحشتناک خویش را در میان دو دست خود گرفته بفکر فرو می‌رفت.

خوشبختی چه دیوانگی حیرت‌انگیزی است چه فکرها و اندیشه‌هایی که بر سرانسان می‌آورد.

افکار بیهوده‌ای بر سرش راه مییافت، بنابدلیل آنکه یکروز بکمک کودک شتافته بود حالا میخواست بیاری دیگران برود. او زمانی

واقعیت را فراموش میکرد و باخود می گفت :

« چگونه می توان بر این مردم بیچاره کمک کرد؟ »

زمانی آنچنان در درپای افکار خود غوطه ور می شد که این کلمات را بصدای بلندی بر زبان می آورد .

در این زمان بود که اورسوس شانه هایش را بالا می انداخت و بر چهره وی خیره میشد . اما - جوئین پلین سرگرم تصورات خویش بود .

« آه ... اگر میتوانستم و نیرو داشتم بکمک بیچارگان میشتافتم اما من چه کسی هستم ؟ يك ذره ناچیز ، چه کاری از دستم برمی آید ؟ هیچ . »

او اشتباه فکر میکرد . چون بابخنده انداختن مردمان تیره بخت و غمگین کاری میکرد که آنها درد ورنج خویش را فراموش نمایند و این خود کمک بزرگی بود برای آنها .
آباد روی این کره خاکی چیزی بالاتر از بسجود آوردن فراموشی در فکر تیره بختان می شناسید .

اورسوس دورا دور مراقب و مواظب جوئین پلین بود و افسکار وی را مطالعه می نمود . زمانی که ما با خود خلوت می کنیم افکارمان بر چهره ما نقش می اندازند و هر قیافه شناس ماهری قادر بخواندن این آثار میباشد .

به همین جهت بود که هرگز تصورات جوئین پلین از نظر اورسوس پنهان نمی ماند .

یک روز وقتی جوئین پلین سخت در افکار خویش غوطه‌ور بود
اورسوس آستین پیراهن وی را گرفته و گفت :

«هی حیوان ! مراقب خودت باش این کارها بتو مربوط نیست
تنها وظایف دوست داشتن دئا می‌باشد. دو نیکبختی بتو روی آور
شده است اولاً مردم مردم چهره‌ات را میبینند و درثانی دئا از دیدن
قیافه‌ات محروم است .

تو لیاقت سعادت باین بزرگی را نداری . زنی که دهانت را
مشاهده کند هرگز بوسه‌ات را قبول نمی‌کند . این دهان و صورتی که
مایه ثروت تو می‌باشد متعلق بتو نیست تو با چنین صورتی زاده
نگشته‌ای .

تو بی‌نهایت زشت میباشی اگر دئا چند روزی کباب و کلت
گوسفند بخورد در مدت شش ماه مانند ترکها قوی خواهد شد . درست و
حسابی با وی ازدواج کن تا از او صاحب کودکانی بشوی گسله‌ای از
کودکان خود براه بیاورد این آن چیزی است که نامش را فلسفه
نهاده‌ام .

خوشبختی را در حماقت نمیتوان یافت . زمانی که صاحب بچه -
هائی شدی پنجره‌ای از آسمان آبی رنگ بر رویت باز خواهد شد .
وقتی پدرشدی بچه‌ها را تروخشک کن بخوابان و لباس بر تنشان
پوشان و اجازه بده در اطراف حرکت کنند و از اینطرف بآنطرف
بروند .

خنده‌های آنها دوست داشتنی است . سخن گفتنشان دوست داشتنی‌تر
و فریادهای آنها نشانه زندگی است . آنها را بهنگام شش ماهگی وقتی

دهان برپستان مادر نهاده‌اند و در يك سالگی زمانی که با چهار دست و پا راه می‌روند و در هنگام دو سالگی وقتی که براه می‌افتند در پانزده سالگی که بزرگ میشوند و رشد میکنند و در بیست سالگی زمانی که عاشق می‌شوند و عشق‌ورزی میکنند، تماشا کن .

هر کس اینهمه شادمانی را داشته باشد صاحب همه چیز میباشد. من کودکي ندارم ولی میدانم که خداوند فرمان داده است تولید مثل کنید . بله این جهان همین است که هست به نازاحتی و غم تو احتیاجی ندارد . غم را بدل خود راه نده امور خارجی را به آنهایی که در خارج هستند واگذار کن .

هنرپیشه کمدي تنها کارش نمایش دادن است اوحق تماشا کردن را ندارد . آیا اطلاع داری که در خارج از وجود تو چه میگذرد ؟
باز هم میگویم خوشبختی تو تصادفی بیش نیست ، تو غاصب سعادت هستی و آنهای دیگر مالکین واقعی نیکبختی میباشند . زیاده‌تر از این چی میخواهی ؟

آیا میدانی تولید مثل آنهم بادناچه لذت بخش میباشد؟ نیکبختیهای که در آن بالاها سعادت‌مند هستند هرگز اجازه نخواهند داد که کسی در این پائین‌ها شادمان و خندان باشد اگر از تو سؤال کنند بچه حقی خوشبخت هستی آیا جوابی داری که بدی؟ آنها مجازند ولی تو چنین اجازه‌ای را نداری .

ژوپتر ، الله ، و شینو ، ساباتوت ، یا هر نام دیگری که بر روی آنها بگذاری سعادت و نیکبختی آنها را تضمین کرده است ، از آنها بترس و هرگز پایت را در کفش آنها نکن .

جوئین پلین با لحنی فکورهانه زیر لب گفت :

— بله درست است . بهشت ثروتمندان بر روی جهنم فقیران بنا شده است .

در همین زمان دثا بداخل آمد . جوئین پلین حالا دیگر بغیر از او و چهره وی چیز دیگری را نمیتوانست مشاهده کند . معجزه عشق اینطور است ، زمانی غرق در تصورات مختلفی هستید ولی زنی که محبوبه شما میباشد از در بداخل میآید . آنوقت یکدفعه تمام افکاری که بر سر داشتهاید از میان میرود و بجای او و فکر او چهره و اندام او چیز دیگری باقی نمیماند .

جوئین پلین بانام (مردی که میخندد) مشهور شده بود و رفته رفته نامش نیز چون چهره واقعی وی اربادهامیرفت . شهرت فوق العاده او نیز همانند چهره دگرگون شده اش بود .

ولی با این وجود نامش بر بالای تابلویی که در بالای اطاق سبز نصیب شده بود خوانده میشد .

اورسوس بر این تابلو نوشته بود :

« در این نمابشنامه جوئین پلین که در سن ده سالگی و در شب ۲۹ ژانویه ۱۶۹۰ بوسیله اشرار کمپراشیکو و در ساحل پرتلند بر سر راه نهاده شده است شرکت دارد . »

حالا جوئین پلین رشد کرده و بزرگ شد و بنام مردی که میخندد معروف گشته بود .

نابینایی که میدید و زشت چهره محبوب شان بهشانه هم و در کنار هم نشسته و دست در دست یکدیگر نهاده و بصحبت میپرداختند .

اورسوس در آمد روزانه را شمارش میکرد و آنوقت مشغول خوردن شام میشدند. عشق همه چیز را محبوب و زیبا میسازد نوشیدن و خوردن هم در کنار محبوب لذتی وصف ناپذیر دارد. جوئین پلین از دثا پذیرائی میکرد، او تکه های نان و گوشت را برای وی میبرد و برایش شراب میریخت و خویشتن را بوی نزدیکیتر میساخت و از تماس با بدن او لذت میبرد.

اورسوس میگفت:

— هوم.

اما برعکس آنچه میل داشت، غرولندش بلبخند تبدیل میگشت.

گرگ نیز در زیر میز مشغول صرف غذا بود و بدیگران توجهی نداشت.

دو دختر کولی نیز بایکدیگر غذا میخوردند و بزبان کولیها با هم صحبت میکردند.

پس از خوردن شام دثا و دو دختر کولی به قسمتی که در آن میخوابیدند مسیرفتند اورسوس نیز هومو را در زیر اطاق سبز به زنجیر میبست و جوئین پلین هم به تیمار اسبها مشغول میشد.

نیمه شب همگی بخواب می رفتند تنها گرگ گاهگاهی چشمانش را باز میکرد و با احساس مسئولیتی که داشت به اطراف مینگریست. صبح زود همه بدور هم حلقه زده و صبحانه را که معمولاً عبارت از ژامبون و چای بود صرف میکردند و پس از آن دثا بناد مستور اورسوس قدری استراحت میکرد.

در این زمان اورسوس و جوئین پلین به کارهای گوناگونی که زندگانی کوچ نشینشان ایجاب میکرد میپرداختند.

جوئین پلین بندرت از اطاق سبز بیرون می‌رفت گاهی فقط در کوچه‌های خلوت بقدم زدن می‌پرداخت.

زمانی که در شهری بودند او بهنگام شب کلاهی لبه بلند بر سر مینهاد و از اطاق سبز خارج میگشت. او فقط بهنگام نمایش و در صحنهٔ تئاتر چهره خود را بدیگران نشان میداد.

اطاق سبز بندرت بشهرهای بزرگ میرفت جوئین پلین تا ۲۴ سالگی فقط پنج بندر را دیده بود.

با این وجود شهرتش هرروز فزونی میگرفت.

کم کم شهرت وی از میان توده مردم تجاوز کرده و بگوش بالانشینان میرسید. دوستانان نمایشهای سیار و کنجکاوان عالیمقام اطلاع داشتند که مردی با صورتی وحشتناک و عجیب در اطراف دهکده‌های انگلستان سرگردان میباشد.

در بارهٔ وی با یکدیگر حرف زده و از هم میپرسیدند:

— حالا او در کجا میباشد؟

هرروز بیش از روز قبل بر شهرت مردی که می‌نخند اضافه میشد این معروفیت درخشش نمایشنامه (شکست ظلمت) را چند برابر می‌نمود.

سرانجام وضعی پیش آمد که یکروز اورسوس با شادی و هیجان اظهار داشت:

باید بلندن برویم.

آغاز جدائی

در آن روزگار لندن بیش از يك پل نداشت و بر بالای آن خانه‌هائی بنا شده بود. پل مزبور شهر لندن را به حومه سنگفرش شده آن متصل مینمود.

کوچه‌های آن بسیار تنگ و باریك بود و بسیاری از ابنیه آن از چوب و کلبه‌های پوشالی ساخته شده بود. آتش‌سوزی سال ۱۶۶۶ نشان داد که این شهر استعداد زیادی برای آتش‌سوزی دارد. سوت‌ورك قصبه کوچکی بود که فعالیت دریا‌نوردی زیادی بر بندر آن حکومت میکرد.

در کنار رود تایمز دیوار قدیمی و طولیلی قرار داشت که حلقه‌هائی بر آن تعبیه‌گشته و طناب‌کشتی‌ها را به آن حلقه‌ها میبستند. این دیوار بنام افروك‌استون شهرت داشت.

صخره‌ای هم در امتداد افروك‌استون قرار گرفته بود که بشکل يك دیوار مسطح بود و برای پهلو گرفتن کشتی‌ها مناسب بود. در طول دیوار مزبور هر چند قدم به چند قدم پله‌هائی قرار داشت که برودخانه منتهی میشد.

خاکریز بالای دیوار مانند نرده‌های کنار دریاچه برهنگندان امکان تکیه کردن بر آن و تماشای امواج رودخانه را میداد.

از بالای این خاکریز منظره باشکوه و زیبای رودخانه تایمز بنظر میرسید و طرف دیگر آب بجز مزارع بی‌پایان چیز دیگری وجود نداشت.

در کنار رود نایمز و روبروی کاخ سن - جمس در مجاورت
گردشگاه فوکس هال و در میان کارگاه کوزه گری و کارخانه شیشه سازی
محوطه بزرگی وجود داشت که همانند فرش سبزرنگ بنظر میرسید و
مناسب ورزش چوگان بود .

محوطه نامبرده بنام مزرعه تارنیزوو مشهور بود و از مدتها قبل
چراگاهی بی حاصل و بدون صاحب بود .

پس از مدتی این مزرعه بصورت يك بازار مکاره درآمد که در
آن پیوسته شعبه بازاها و معرکه گیران و حقه بازاها و موسیقیدانان بسیار
وعده زیادی از مردمان بیکاره دیده میشد .

در یکطرف این مزرعه کاروانسرائی قرار داشت که دارای
ساختمانی محقر بود و پیوسته مسافرین خویش را به این مزرعه
می فرستاد .

این کاروانسرا (تدکاستر) نامیده میشد و به بیغوله ها بیشتر از
کاروانسرا شباهت داشت . آن دروازه بزرگی داشت که بحیاطی بزرگ
و جادار باز می شد .

این در در رسمی و قانونی کاروانسرا بحساب می آمد و گرنه
آن در کوچک دیگری هم داشت که در اصطلاح آنرا در قاچاق نام
نهاده بودند . در قاچاقچیان یعنی دری که مزایای بسیاری را بر آن میتوان
قائل شد .

این در تنگ و کوچک و تنها دری بود که مسافرین از آن آمد و
رفت می نمودند و آن بطور مستقیم بداخل میخانه باز میگردید .
میخانه عبارت از اطاق نسبتاً بزرگ و دودزده ای بود که چند میز

و سگ‌ویک پنجره داشت و در بالای آن تابلو کاروانسرا را آویزان کرده بودند. در بزرگ غالب اوقات بسته بود.

صاحب کاروانسرا نیکلس نامیده می‌شد و شاگردی داشت بنام گوویگوم. نیکلس مردی خسیس و مجرد و لرزان و طرفدار آداب و رسوم باستانی بود. دستها و ابروانش پراز مو بنظر میرسید.

شاگردش پسرکی چهارده ساله بود که پیشبندی برسینه‌اش بسته و برای مشتریان شراب می‌ریخت. او جوانی شاد و سرحال بود و سری بزرگ بر روی بدنش قرار داشت که بسبب بزرگان آنسرا از ته تراشیده بود.

(گوویگوم) شبها در کنار راهرو در جایی که در قدیم لانه‌سگ بود می‌خوابید. در کوچکی هم از خوابگاهش به بازار مکاره گشوده می‌شد.

سخنرانی در هوای طوفانی

در یکی از شبهای اواخر زمستان سال ۱۷۰۴ - ۱۷۰۵ هوا بسیار سرد بود و باد شدیدی می‌وزید. عناصرین کوچها در آتشب سعی می‌کردند هرچه زودتر خویشتن را به سرنپناهی برسانند. در همان شب بناگاه مردی در پشت دیوار کاروانسرای تدکاستر متوقف شد. او لباس ملوانی برتن کرده و قدی بلند و قیافه‌ای جذاب داشت و شباهت بسیاری به خدمه دربار داشت.

برای چه او در آنجا توقف کرد؟ او بادقت زیادی به صدائی که از

حیاط آنطرف دیوار شنیده میشد گوش فرا داده بود .
در این صدا ارتعاشی که بر اثر ضعف و پیری بوجود آمده بود
احساس میشد علاوه بر این صدای صحبت و همه جمعیّت زیادی که
در آنطرف دیوار قرار داشتند و بصدا گوش میدادند شنیده میشد . صدای
مزبور میگفت :

- ای مردها و زنهای لندن : من از صمیم قلب به شما که انگلیسی
هستید تبریک میگویم . شما ملتی بزرگ هستید . ضرب شست شما از
اثر شمشیرتان زیاتر و برنده تر است . شما اشتهای عجیبی دارید !
ملتها را یکی پس از دیگری میل کنید ، چه عمل باشکوهی از نظر سیاست
فلسفه ، اداره مستعمرات جمعیّت صنایع و اراده باسارت کشیدن دیگران برای
سعادت خویش ، خصوصیات حیرت انگیزی دارید . بزودی آن لحظه ای
فرا خواهد رسید که بر روی زمین فقط دو تابلو باقی بماند . بر روی یکی
از این تابلوها خواهند نوشت طرف اسارت و بر آن دیگری طرف
انگلستان .

من این موضوع را که مایه شادی و خوشنودی شما است از
همین حالا پیشگوئی خواهم کرد . بدانید که من انگلیسی و انسان
نیستم بلکه من خرسی می باشم که در عین حال دکتر نیز هست .
آقایان من دو موضوع را بشما یاد میدهم ایندو موضوع چه -
می باشند ؟

یکی چیزهایی که میدانم و آن دیگری آنچه نمیدانم . من داروها
و اندیشه های خویش را بمعرض فروش می گذارم ؟ نزدیک تر بیایید
و با دقت به آنچه میگویم گوش فرا دهید .

این دانش است که شما را بجانب خویشتن میخواند .
 درست گوشهای خود را بگشائید اگر گوشهایتان خوب باز نباشد
 حقایق کمتری در آن جای خواهد گرفت و چنانچه گوشهای بزرگ و جا
 دارتری داشته باشید حماقت زیادتری در آن ذخیره خواهید نمود . پس
 خوب دقت کنید من شما را باندیشه وادار خواهم ساخت .
 دوستم نیز شما را بخنده می اندازد . ماهر دودر داخل يك صندوق
 زندگی می کنیم . خنده و دانش آشنای نزدیک یکدیگرند .
 در همان زمان باد شدیدی وزید و در و پنجره کاروانسرا را
 بلرزه در آورد . ناطق قدری سکوت کرد و سپس ادامه داد .
 - رشته سخن قطع شد بسیار خوب ، آقایان من هرگز عصبانی
 نخواهم شد . بادهم مانند تمام گوشه نشینان پر حرف است . در آن بالا
 کسی وجود ندارد تا با او درد دل کند . بهمین جهت چانه میزند . خوب
 حالا بصحبت خویش باز میگردیم . در اینجا شما شاهد اجتماع هنرمندان
 خواهید بود .

ما چهار نفر میباشیم ، من اول از دوست خودم گرگ شروع
 می کنم ، او رویش را پنهان نخواهد کرد خوب چهره اش را ببینید .
 بخوبی تربیت شده و تعلیم یافته است . اجدادش نامعلوم است و بهمین
 جهت اثری از اشرافیت در وی نمی توان یافت .

خوب حالا دومین نفر را معرفی می کنم . برای معرفی او زیاد
 حرف نخواهم زد و فقط کافی است این نکته را بر زبان بیاورم که او
 يك جانور است .

او را خواهید دید : مدتها قبل راهزنانی او را در کنار اقیانوس

تكو تنها رها كرده و رفته اند .

و اما اين بكي ، او نايينا است ، آيا او مثنشني اى است البته
 كه نه ، ما همه نايينا مى باشيم كسى كه خيس است نايينا مى باشد چون طلا
 را مشاهده مي كند ولى از دادن ثروت عاجز است كسى كه و لخرجى
 مي كند نيز نايينا است ، او آغاز كار را مي بيند ولى از مشاهده پايان آن
 عاجز مى باشد .

زن عشوه گر هم بينا نمى باشد چون زشني هاى وجود خویش را
 مشاهده نمي كند . دانشمند نايينا مى باشد چون از ديدار جهل خویش
 محروم است .

انسان شرافتمند هم بينا نمى باشد چون آدم دغل و كلاه بردار
 را مشاهده نمى كند : آدم دغل نيز نايينا مى باشد چون خداوند را
 نمي تواند ببيند . من نيز نايينا هستم چون حرف ميزنم اما نمي بينم كه
 گوشه هاى شما كراست .

اين دختر نايينا كه در گروه هنرمندان ما مي باشد راهبه مقدس و
 و اسرار آميزى است .

فكر مي كنم كه او دختر پادشاهى مي باشد اما براين اندیشه خویش
 يقين كامل ندارم . بلكه من نصيحت مي كنم و دارو مي دهم . كار من تفكر و
 پانسمان مي باشد .

من تب مسخوميت ، و طاعون را علاج مي كنم مرضها و رملهاى
 ما همانند زخمهاى هستند كه در صورت مواظبت كامل ما را از دردها
 و مرضهاى بدترى رهائى مي بخشد .

با اين احوال هرگز توصيه نمي نمايم كه بمرض سینه پهلوی دجار

شوید، این مرض کثیفی است. هیچ خاصیتی ندارد و تنها فایده آن نابود کردن بیمار میباشد.

من آدم دهانی و یا بیسوادی نمیباشم من در مقابل شعر و طرب سر تعظیم فرود می‌آورم و با الهه شعر و طرب روایت‌طلبی پاکی دارم. اکنون با آگهی زیر بحرفهای خود پایان میدهم آقایان خانمها در وجود خویش از هر جایی که نوری بتابد، ایمان، فروتنی، نیکوکاری و عشق و عدالت را پرورش دهید.

باینترتیب هر کدام از شما می‌توانید گلستان گل سرخی را در کنار پنجره روح و روان خویش قرار بدهید.

آقایان گرامی حرفهای من پایان رسید و اکنون نمایش آغاز میگردد.

مردی که گفتیم لباس ملوانی پوشیده و از پشت دیوار کاروانسرا بسخنان ناطق گوش میداد وارد دالان کاروانسرا شد. از آن گذشت و مبلتی برای ورود پرداخت و قدم بداخل حیاط پر از جمعیت نهاد.

در انتهای حیاط کلبه‌ای بر روی چهار چرخ دیده میشد. در داخل آن مردی پیر که پوست خرسی را برتن کرده بود و جوانی که نقاب بر چهره داشت و دختری زیبا و نابینا و یک گرگ خاکستری رنگ دیده میشد. او از دیدن آن منظره تعجب آور حیرت کرد و با خود گفت:

آه... چه خوب. چه منظره جالبی.

اطاق سبز وارد لندن شده و در سوت‌ورک استقرار یافته بود.

حیات بزرگ و جا دارند گاستر مورد توجه کامل اورسوس واقع شده بود .

انگاری اطاق سبز را ویژه این حیات و آنرا مخصوص تماشاخانه درست کرده بودند.

حیات مزبور چهار گوش و سه طرفش را ساختمانهایی دربر گرفته بود .

اطاق سبز براحتی میتوانست از در بزرگ درشکه خانه وارد حیات شود . بر روی طبقه اول اطاقها، بالکون چوبی بزرگی که با تیر و تخته درست شده بود دیده میشد و از پنجره زیر شیروانی لژ و از سکوی حیات بعوض سالن نمایش و از بالکون بجای بالکون تماشاخانه استفاده میکردند .

اورسوس خودش تمام کارها را مرتب کرده و کاروانسرا دار را که بسیار پای بند مقررات بود بطریقی راضی کرده بود که در کارانسرایش بساط خود را بگسترده و از زمین بابت فقط در یک مورد دچار اشکال شده بود آنهم بخاطر گرگ بود چون آوردن گرگ بسداخل شهر منع قانونی داشت ولی اورسوس این اشکال را هم باپرداختن مبلغ گزافی از میان برده و گرگ را با خود بداخل کاروانسرا آورده بود .

تابلو (جوئین پلین مردی که میخندد) را از بالای دلیجان جدا ساخته و آنرا در کنار تابلو کاروانسرا به لبه پنجره آویخته بود .

همانطور که قبلاهم یاد آور شدیم میخانه بحیات کاروانسرا راه داشت . در کنار در میخانه چلیکی را واگون ساخته مواز آن اطاقکی برای بلیط فروشی درست کرده بودند .

فیبی و وینوس بنوبت و یکی پس از دیگری در آن می‌نشستند و بکار فروش بلیط میپرداختند و هر کس می‌خواست وارد شود ناچار بود مبلغی بپردازد.

در زیر تابلو (مردی که می‌خندد) تابلو دیگری نصب کرده بودند که با تکیه سفید بر روی آن نام نمایشنامه « شکست ظلمت » نوشته شده بود.

در میان بالکون درست روبروی اطاق سبز قسمتی جدا از سایر قسمت‌ها که دری مخصوص نیز داشت برای نجبا و اشراف در نظر گرفته شده بود.

این قسمت در درودیف پشت سر هم اقلای برای نشستن ده نفر نظارت کننده کفایت می‌کنند.

اورسوس گفته بود حالا که ما بداخل لندن قدم نهاده‌ایم باید در انتظار تشریف فرمائی نجبا و اشراف نیز باشیم.

بدستور اورسوس لژ مزبور را با بهترین چهارپایه‌هایی که در کاروانسرا یافت میشد مبله کرده و در میان آن کاناپه‌ای مخملی که گل و بوته‌های زیبایی بر رویش نقش زده بودند برای نشستن زنان اشراف و رؤسای ادارات گذارده شده بود.

باینترتیب تماشاچیان از هر طرف برای دیدن نمایشنامه اورسوس بآنجا می‌آمدند ولی هنوز لژ مخصوص اعیان و اشراف خالی بود. موفقیت نمایشنامه طوری بود که تا آنروز هیچ شعبده بازی مانند آن را بیاد نداشت کلیه ساکنین سوت‌ورک برای دیدن نمایشنامه و تماشای مردی که می‌خندد بآنجا و بجانب باطاق سبز روان میشدند.

شعبده‌بازها و معرکه‌گیران دیگری که در مزرعه کار میکردند و مدت‌ها سرگرم کار خویش بودند از دیدن جوئین‌پلین حیرت‌زده شده و نمیدانستند چه بکنند .

گوئی شاهین به قفس قمری‌ها هجوم آورده بود . جوئین‌پلین تمام مردم تماشاچی را از اطراف سایر نمایش دهندگان بسوی خویش جلب میکرد .

بغیر از حقه‌بازانی که هنرشان بلعیدن شمشیر و یا سایر تردستیهای مورد علاقه مردم عامی بود تئاترهای واقعی دیگری نیز در آن مزرعه وجود داشت ولی کار ردی که می‌خندد چیز دیگری بود .

او حس کنجکاوى همه را بجانب خویش جلب کرده بود و چون و تحسین تماشاچیان بجاناش سرازیر گشته بود .

خیلی زود همه چیز درست شد . دیگر کسی بیاد چیز دیگری بغیر از کاونسرای تدگاستر و نمایشنامه‌ای که در اطاق سبز اجرا میشد توجهی نداشت .

اورسوس عقیده داشت :

« شکست ظلمت » پیروزی ظلمت است :

او نیمی از پیروزی خویش را از آن جوئین‌پلین میدانست . دو نمایشنامه (اورسوس و خرس) و (شکست ظلمت) پشت سرهم بروی صحنه می‌آمد و در فاصله بین دو نمایشنامه اورسوس خودش بعملیات شعبده بازی می‌پرداخت و مردم را سرگرم مینمود . او صداهای مختلفی از دهانش خارج میساخت .

فریادهای تماشاچیان و ناله‌ها و شادی‌هایشان را با مهارت تمام

تقلید میکرد.

گاهی نیز شروع بحرف زدن و نطق کردن مینمود و در ضمن داروهای خود را بمعرض فروش میگذاشت.

حالا دیگر سوت ورك بتصرف آنها درآمده بود.

وقتی نمایش آغاز میگشت حیاط کاروانسرا پر از تماشاچی

بود.

همه بیقرار و مفتون بودند، آشوب آنها را معرکه گیرها، بازیگران نجارها و عمله‌های کشتی و درشکه‌چی‌ها و ملوانانسی که پول‌های پس انداز خویش را خرج زنان و تماشای سایر چیزهایی نمایند تشکیل می‌داد.

در میان آنها نگهبانهای مسلح و دلان محبت نیز دیده می‌شدند.

سیل جمعیت از جانب کوچه‌ها بطرف تماشاخانه به میخانه سرازیر می‌گشت، لیوانهای مشروب که پشت سرهم پر و خالی میگردید صدمه‌ای به موقعیت نمایشنامه وارد نمی‌ساخت.

در میان جمعیت تماشاچی که اکثریت از میان مردمان طبقه پست اجتماع بودند مرد بلندقامتی که بزرگتر و قوی‌تر و پولدارتر و چهارشانه‌تر از دیگران بنظر میرسید و لباسی مانند سایرین ولی تمیز برتن داشت نیز دیده میشد.

او با علاقه زیادتری نمایشنامه را نظارت میکرد. بكمك مشت‌های خود برای خویش جا باز میکرد و داد و فریاد سایرین را با آسمان میبرد: او بهنگام لزوم تمیز و مرتب و بسیار دست و دل باز بود.

بله او همان رهگذری بود که از پشت دیوار کاروانسرا بصدای نطق اورسوس گوش می‌داد و سرانجام نیز وارد کاروانسرا شد .
او در اولین دیدار مردی که می‌خندد را بعنوان فرزند خود قبول کرده بود .

او در هر نمایشی حاضر نمی‌شد اما زمانی که در جایی قیافه‌اش دیده می‌شد صدای ستایش تماشاچیان به فریاد مبدل می‌گردید و موفقیت نمایشنامه بعد اعلای خویش می‌رسید .

اورسوس و جوئین پلین بر این مرد نظاره می‌کردند .

او دوستی پرغرور و ناشناس بود .

اورسوس و جوئین پلین تصمیم گرفتند با وی دوست شده و بالا اقل او را بشناسند .

یکشب اورسوس از پشت پنجره اطاق سبز کاروانسرا دار را که در کنار دل‌بجان ایستاده بود صدا زده و از وی پرسید:

— آیا تو این مرد را می‌شناسی ؟

— بله .

— او کیست ؟

— يك ملوان است .

جوئین پلین در صحبت مداخله کرده و پرسید :

— اسمش چه می‌باشد ؟

کاروانسرا دار اظهار داشت :

— نوم — جسیم — جك

آنوقت او درحالی‌که از آنجا دور می‌شد گفت :

- افسوس که او يك لرد نمیباشد .

باوجود آنکه اطاق سبز درمسافرخانه اقامت کرده بود، ملوصف هنرمندان آن هنوز هم گوشه‌گیری خویش را حفظ کرده و باهیچکس حرف نمیزدند رابطه‌ای هم باکسی نداشتند و تنها کسی که گاهگاه مورد خطاب ایشان واقع می‌شد کاروانسرادار بود .

از زمانی که آنها بلندن وارد شده بودند هرشب پس از تمام شدن نمایش جوئین پلین شامش را می‌خورد و کارهائی را که میبایستی انجام بدهد پایان می‌رساند و آنگاه برای هواخوری درمزرعه‌تارینزو شروع بقدم زدن می‌کرد . اورسوس و دثا نیز در آنوقت بخواب رفته بودند .

کاروانسرا تعطیل شده و چراغ میخانه را نیز خاموش مینمودند . درگوشه‌موکنار آخرین شمعاکه محفل آخرین میخوارگان را روشن می‌ساخت هنوزهم میسوخت .

در چنین زمانی جوئین پلین غرق در اندیشه‌های خویش درجلو درنیمه‌باز کاروانسرا قدم میزد .

آیا او بچه چیزی می‌اندیشید ، آیا افکار او درباره‌ دثا بود و یا هیچ چیز و شایدهم همه چیز . اواز کاروانسرا فاصله نمی‌گرفت توگوئی بدنش را با تکه نخی بدانجا بسته‌اند . او قدرت دوری از دثا را حتی چند قدم هم نداشت .

پس از آنکه مدتی را بقدم زدن می‌پرداخت بازمنی گشت ساکنین اطاق سبز درخواب بودند و او نیز می‌خوابید .

گفتم که زیاد شدن درآمد اطاق سبز با کم شدن درآمد معرکه گیران و رمالان و نمایش بده‌های دیگر آن اطراف مصادف بود . تماشاخانه‌ها که تا قبل از آن زمان بسیار شلوغ بودند با آمدن اطاق سبز خلوت شده و معرکه‌گیرها نیز بازارشان از رونق افتاده بود تمام مشتریان بسوی اطاق سبز جذب می‌شدند .

جوئین پلین مرغی شده بود که تخم طلائی می‌گذاشت . از هر گوشه‌ای این صدا بگوش می‌رسید :

— چه پدیده جالبی !؟

بالاخره حسودان کار خود را کردند . حسود مشاهده می‌کند و زوزه می‌کشد . بخیلان شروع به اخلاص کردند . در زمانی که نمایش شروع می‌شد سوت می‌زدند و داد و بیداد برآه می‌انداختند و مانع کار هنرمندان می‌شدند .

این حرکات وسیله‌ای شد که اورسوس خطاب به مردم نقطه‌های غلبتی ایراد نماید و دوست ناشناس آنها (توم - جیم - جک) نیز فرصتی بدست آورد و چند نفر از آشوبگران را با ضربات مشت خویش نقش بر زمین نمود .

بدین ترتیب بار دیگر همه چیز آرام گرفت . ضربات مشت (توم - جیم - جک) توجه اورسوس و جوئین پلین را بسوی وی جلب نمود . آنها ازدور نسبت بوی ادای احترام کردند ولی توم جیم جک بدون آنکه توجهی بآنها بنماید سرگرم کار خویش بود .

ولی حس حسادت شورشیان با ضربات مشت توم جیم جک از میان نرفت . فردای آنروز معرکه‌گیران مزرعه تارینز و شکایتمایه‌ای

تنظیم کرده و بمقامات رسمی متوسل شدند .

روحانیون نیز بصفت مخالفین پیوستند . نمایشنامه ای که جوئین پلین در آن بازی میکرد مردمی راهم که به کلیساها می رفتند و عبادت میکردند بسوی خود می کشاند .

بهمین جهت کاهنان کلیسای سوت ورك به اسقف لندن و اسقف لندن نیز به اعلیحضرت شکایت کرد .

مهر که گیرها به شکایت خویش جنبه مذهبی داده و جوئین پلین را جادوگر و اورسوس را خارج از مذهب و بی دین معرفی نمودند ولی برای آنها بهانه ای لازم بود ، آیا این بهانه را بدست آورده بودند ، بله این نقطه ضعف چه بود ، این که گرگی بهمراه آنها می باشد گرگ در انگلستان مردود است ، سگ در همه جا دیده می شود ولی گرگ هیچ جا نباید باشد ، روحانیون نیز در شکایتهای خویش به قوانینی که گرگ را غیر قانونی اعلان مینمایند اشاره می نمودند .

آنها مسائل مربوط به جامعه و سلامتی رهگذران را هم برخ آنها کشیده و در نامه های خود درخواست مینمودند که باید جوئین پلین را زندانی و گرگ را اعدام نمایند .

اورسوس از دو نیرو بنام پلیس و دادگستری بیمناک بود ترس از دادگاه کافی می باشد ، لازم نیست آدم حتما گناهی مرتکب شده باشد .

اورسوس دلش نمی خواست هیچوقت شریفها ، امنیه ها ، فراشها و داروغه ها را مشاهده نماید ، او اصلا دلش نمی خواست ایشان را مشاهده کند ، او از اینکه بلندن آمده بودند نگران بود .

همه و همه بر ضد اطاق سبز قیام کرده بودند ولی فعلا در صورتی که کار بجاهای باریک نکشد آنها می توانستند موقعیتهای تازه ای را برای خود فراهم نمایند .

در حال حاضر وضع اطاق سبز بد نبود ، مردی که می خندد هر روز بیش از پیش در بین مردم طرفدار پیدا میکرد .

نوده مردم به چیزهای ممنوع علاقه مخصوص نشان میدهند و از آنها پشتیبانی مینمایند ، هر چیز ممنوع همان حالت میوه ممنوع را دارد مردم با عجله زبندتری برای بدست آوردن و خوردن آن بحرکت در می آیند .

گذشته از این تعریفی که توی ذوق دیگران بزند بخصوص اگر این دیگران صاحب قدرت و نفوذ باشند بسیار نیکو و خوشایند میباشد .

در ضمن يك شب نشینی طرفداری از محروم شدگان و هجوم به محروم کنندگان لذت بخش است ، در چنین حالی انسان در ضمن تفریح و خوشگذرانی از بیچارگان نیز حمایت کرده است .

البته این نکته را هم باید بخاطر داشت که هنوز هم سروصدای معرکه گیرها و نمایش دهندگان بر علیه مردی که میخندد ادامه داشت . چیزی بیشتر از این برسیدن به موفقیت کمک نمیکند . سروصدای دشمنان پیروزی را تسریع میکند .

دوستان خیلی زود از تعریف و ستایش خسته خواهند شد ولی دشمنان از دادن دشنام هرگز خسته نخواهند شد چون نامرزا ضرری بآنها نخواهد زد .

دشمنان از این موضوع بیخبر هستند ، آنها قادر نیستند که از ناسزاگوئی خودداری نمایند و این خود حسن کار می باشد .
آنها نمیتوانستند ساکت باشند و همین موضوع باعث پیداری و هوشیاری مردم میشد . جمعیت بیش از پیش بدور اطاق سبز و نمایشنامه شکست ظلمت جمع میشد .

اورسوس از توطئه‌هایی که در بالاها بر علیه اطاق سبز در جریان بود بوسیله نیکلس کاروانسرادار باخبر میگشت اما از این موضوع چیزی به جوئین پلین نمیگفت چون میل نداشت جذبه‌نمایش را با نگران کردن وی و مشغول داشتن فکرش را برهم بزند ، برای مطلع شدن از بدبختیهای آینده پیوسته فرصت کافی موجود است .

با این وجود یکدفعه اورسوس باین نتیجه رسید که باید این احتیاط کاری را به کناری نهاده و تا اندازه‌ای جوئین پلین را در جریان قرار بدهد ، یکروز وقتی درآمد روزانه ثناتر را می‌شمردند سکه‌ای کوچک بروی زمین افتاد .

جوئین پلین سکه مزبور را برداشته و مدتی بآن ننگریست و در حضور کاروانسرادار که در آنجا قرار داشت ، در حالیکه به چهره ملکه (آن) که بروی سکه قرار داشت مینگریست به تضاد عمیقی که میان بینوائی ملت و جاه و جلال اعیان و اشراف وجود دارد اشاره کرد و چیزهایی گفت :

کاروانسرادار حرفهای جوئین پلین را بخاطر سپرد و در حالیکه خود نیز چیزهایی بآن افزوده بود در نزد دیگران آنها را بر زبان آورد ، بالاخره دو دختر کولی که برای اورسوس کار میکردند نیز

سخنان کاروانسرادار را شنیده و برای اورسوس بازگو کردند .
 اورسوس بر سرخشم آمد . این حرفها خطرناک و توهین آمیز بنظر
 میرسید . او شروع به ملامت جوئین پلین کرد .
 - مواظب پوزه ات باش . هر کاری قاعده و قانونی دارد ، بزرگان
 نباید کار کنند و کوچکترها و زیردستان نیز نباید اعتراض بنمایند .
 سکوت همدم بیچاره است . آنچه مسلم است بینوا باید پیوسته کلمه
 آری را بر زبان بیاورد و وظیفه خویش را که عبارت از رضایت و
 تسلیم بودن میباشد اجرا نماید .

بمن خبر داده اند که تو چیزهایی درباره سکه برزبان آورده و
 بدگوئی هائی نموده ای ، مراقب رفتار و گفتار خودت باش ، تودر کشوری
 زندگی میکنی که مجازاتهائی سخت در آن وجود دارد . حقایق قضائی
 را نمیشود سرمری انگاشت . تو در سرزمینی زندگی می کنی که در
 آن کسی را که درخت سه ساله ای را قطع نماید بیالای دار میفرستند و کسی
 را که ناسزا بگوید بند برپایش میزنند و هر کس بدمستی نماید او را
 بطور وارونه در داخل بشکه ای قرار داده و در کوچه ها میگردانند .

هر کس در سالن (وست مینستر) دست بروی کسی دیگری بلند
 کند او را بحبس ابد محکوم خواهند ساخت . چنانچه کسی در کاخ سلطنتی
 بروی کسی دست بلند نماید دست وی را قطع میکنند . کسی که بینی
 کسی را خونین نماید مجازات اعدام دارد .

این قوانین را بیاد داشته باش و هرگز حرفی و کلمه ای نسنجیده
 و دور از احتیاط بر زبان میاور . بمحض احساس نگرانی باید فرار
 کرد . این کار را خود من انجام میدهم و از تو نیز میخواهم که با آن

عمل کنی در مقابل بگیر. بیند میبایستی همانند پرنده‌ها بود از نظر پر-
حرفی نیز باید ماهیان را سرمشق قرار داد باری انگلستان از آن نظر
قابل تحسین است که قانونگذاری‌اش نرمش بسیار دارد.

اورسوس پس از آنکه این مطالب را برزیان آورد بازهم تا
مدتها در نگرانی بسر میبرد. اما جوئین پلین اصلاً احساس ناراحتی
نمیکرد. تهور جوانی از بی تجربگی ناشی میشود.

با وجود این چنین بنظر میرسید که حق بجانب جوئین پلین
میباشد چون هفته‌ها یکی پس از دیگری گذشت و هیچ حادثه‌ای روی
نداد و صحبت درباره ملکه وضع وخیمی را پیش نیاورد.

همه از این موضوع باخبر هستند که اورسوس آدم بسی فکری
نبود. او پیوسته چون آهوئی هشیار بود.

یکروز پس از گفتگوهای طولانی با جوئین پلین از روزنه
اطلاقك بخارج نگریست و بناگاه رنگ از چهره‌اش پرید و گفت:

- جوئین پلین.

- بله.

- نگا کن.

- بکجا.

- بمیدان.

- خوب.

- آیا آن رهگذر را مشاهده میکنی؟

- آن مردی که را لباس سیاه دارد؟

- بله.

— همانرا که چیزی در دست گرفته ؟

— بله .

— خوب .

— آیا میدانی آن مرد وانتپاك نامیده میشود ؟

— وانتپاك دیگر چه کسی است ؟

— سردسته صد سرباز است .

— سردسته صد سرباز چه میباشد ؟

— اویك افسر است ، افسری خطرناك .

— آن که در دست دارد چه میباشد ؟

— چماق آهنی است .

— بچه کاری میخورد ؟

— او اول سوگند یاد میکند و بهمین جهت به وانتپاك مشهور شده .

— خوب بعد ؟

— و پس از آن با چماق خویش بشما اشاره خواهد کرد .

— خوب منظور شما از اینکارها چه می باشد ؟

— او باینوسیله میگوید که باید بدنبالش بروی .

— باید بدنبال وی رفت ؟

— بله .

— بله ؟

— بنظر من بله .

— آیا بانسان میگوید که بچه جانی می خواهد او را ببرد ؟

— خیر !

— آیا میتوان مقصد را از او سؤال کرد؟

— ابداً!

— برای چه؟

— او چیزی در این باره نخواهد گفت و شما نیز نباید از او سئوالی

در این مورد بپرسید.

— ولی...

— زمانی که او با چماق بشما اشاره نمود، چنین بنظر میرسد که

همه چیز را گفته است.

— باید از دنبالش بحرکت درآمد.

— آخر تا کجا؟

— تا هر جایی که اورفت.

— چنانچه کسی در صدد مقاومت برآید؟

— کشته خواهد شد.

اورسوس بار دیگر چشم بر روزنه نهاده و با خوشحالی نفس

تازه کرده و گفت:

— خوب.. خدا را شکر. او باما کاری ندارد.

شاید ترس و نگرانی اورسوس بر اثر اطلاع از گزارشهای

خطرناکی بود که دربارهٔ گفتههای جوئین پلین بگوشش میرسید.

نیکلس کاروانسرادار نیز از رسوا ساختن جوئین پلین و برزبان

آوردن سخنان او برای دیگران نفعی نمیبرد چون مردی که میخندد برای

او کاملاً موفقیت آمیز و پر استفاده بود. موفقیت نمایشنامه شکست

ظلمت از دوسر نفع داشت یکی از جانب اطاق سبز و دیگری رونقی

بود که به میخانه میبخشید.

اما به اورسوس از طریق وحشتناک دیگری اعلان خطر شد. این دفعه خودش را برای بازپرسی احضار نمودند. سه مرد که قیافه‌هایی خوف‌آور داشتند بازجوئی از وی را بعهده گرفته بودند. آنها همگی دکتر بودند. یکی دکتر در الهیات و وکیل و ست‌مینستر بود. آن یکی دکتر در طب و وکیل کالج کاترون و سومین نفر دکتر در تاریخ و حقوق و نماینده کالج گرشام بود. این سه تن مسئول رسیدگی و محاکمه اشخاصی بودند که در گوشه و کنار شهر حرفهای مشکوکی از ایشان شنیده میشد.

بله یکروز اورسوس از جانب این سه نفر احضاریه‌ای دریافت نمود. خوشبختانه احضاریه را مستقیماً و بطور محرمانه بدست شخص وی دادند.

او بدون آنکه در این خصوص با کسی حرفی بزند بمحکمه رفته بود افکار ناراحت‌کننده و درهمی درسش دور میزد. او بطوری ناراحت شده بود که در چهره‌اش هم آثار اضطراب هویدا بود. سه دکتر در انتهای سالتی بر روی صندلی‌های چرمی سیاه‌رنگی قرار گرفته و در بالای سرشان سه لوحه که بر رویش نام قضات (مینوس) (واثیک) و (ردمانت) نوشته شده بود دیده میشد. در مقابل آنها یک میز و در آنطرف میز یک چهارپایه قرار گرفته بود.

اورسوس بوسیله نگهبانی مسلح وارد سالن شد.

او بمحض ورود قضاات را مشاهده کرد و در فکر خویش آنها را به مالکین جهنم تشبیه نمود .

(مینوس) که گفتیم نماینده الهیون بود بادت اشاره ای کرده او را دعوت به نشستن کرد . دکترها هر کدام در مقابل خویش پرونده ای داشتند که آنرا ورق میزدند . اورسوس نشست و (مینوس) گفت :

— شما در برابر مردم نطق میکنید ؟

اورسوس اظهار داشت :

— بله .

بیچه مجوزی ؟

— من يك فیلسوف هستم .

این مجوزی بحساب نمیآید .

— و در عین حال معرکه گیر هم هستم .

— این دو با هم منافات دارند .

اورسوس آهی از سینه برکشید و مینوس ادامه داد .

— بعنوان يك معرکه گیر میتوانید حرف بزنید اما حق اینرا که

بعنوان يك فیلسوف حرف بزنید ندارید .

اورسوس اظهار داشت :

— سعی خواهم کرد که اینطور باشد .

او پس از این حرف با خود اندیشید . من حق صحبت کردن

دارم اما باید ساکت باشم . مسئله عجیبی است .

(واثیک) که دکتر در طب بود گفت :

— شما تمرین طبابت میکنید ؟

اورسوس با ترس آهی کشید و گفت :

- بله من تمرین طبابت مینمایم .

- بر روی انسان جان دار ؟

اورسوس پاسخ داد :

- من آنها را به مرگان ترجیح میدهم .

(وایک) اظهار داشت .

- من شما اخطار میکنم چنانچه مریضی که از جانب شما معالجه

میشود جان بسپارد مجازات اعدام در انتظار شما می باشد .

اورسوس حرفش را قطع کرد .

- چنانچه نجات یافت چطور .

پزشك با صدای آرامی جواب داد :

باز هم سزای شما اعدام است .

اورسوس اظهار داشت :

- تفاوت این دو مجازات خیلی ناچیز است .

دکتر گفت :

- در صورتی که مریض جان بسپارد بجرم نادانی و چنانچه او

نجات یابد بگناه فضولی احمقانه اعدام خواهید شد . بهر صورت چوبه

دار در انتظار شما میباشد .

اورسوس زیر لب نجوا کرد :

- از جزئیات امر اطلاعی نداشتم ، خیلی ممنونم که مرا در

جریان گذاشتید همه بهر ریزه کاری های زیبای قضائی وارد نمیشاند .

- مواظب خود باشید .

- مانند يك مرد روحانی .
- ما اطلاع داریم که شما چه انجام میدهید .
- اورسوس در دل گفت :
- ولی من خودم همیشه میدانم که چه انجام میدهم .
- ما میتوانیم شما را بزندان بیاوریم .
- البته که میتوانید .
- شما نمیتوانید تجاوزات و خلافاکاری های خویش را انکار کنید .

- فلسفه من عاجزانه معذرت میخواهد .
- شما را به گستاخی متهم میکنند .
- اشتباه میفرمایند .
- میگویند اشخاص مریض را معالجه میکنید ؟
- من قربانی اتهامات گشته ام .
- مه د کتر نگاه از چهره اورسوس برگرفته و بیکدیگر نگرستند و شروع به جوا کردند . در آن لحظه اورسوس دلهره عمیق و ناراحت کننده ای بردل خویش احساس میکرد . سرانجام مینوس که منشی دادگاه نیز بحساب میآمد بطرف وی برگشته و با صدای خشمگینی اظهار داشت :

- گورتان را گم کنید .
- اورسوس بناگاه احساس کرد آزاد شده است .
- مینوس بسخن خویش ادامه داد :
- شما آزاد هستید .

اورسوس با خود گفت :

- بشرط آنکه دیگر دستگیر نشوم خدا حافظ طبابت عزیز .

آنگاه با خود اندیشید .

از این بعد باید مردم را سرگرم نمایم .

او پس از این حرف با تمام هیکل خویش در مقابل میز و صندلیها و دیوارها تعظیم کرده و عقب عقب بطرف در رفت و بآهستگی از سالن بیرون رفت . در اینحال قیافه‌ای معصومانه بخود گرفته بود . او بمجرد رسیدن به سرکوچه همانند گناهکاران واقعی شروع به گریختن کرد . در حال فرار با خود میگفت :

- خوب از دستشان فرار کردم . من دانشمند وحشی و آنها دانشمندان اهلی هستند دکترها دانشمندان را می‌آزارند .

اورسوس سرانجام وارد کاروانسرا شد و برای نیکلس کاروانسرادار تعریف کرد که زن زیبایی را دنبال می‌کرده و بهمین جهت دیر بازگشته است .

او حتی يك کلمه هم درباره آنچه بر سرش آمده بود بر زبان نیاورد .

کاروانسرای تدکاستر بیش از پیش مرکز شادی و نشاط شده بود . تفریحگاهی باین خوبی دیگر وجود نداشت . حالا مهمانخانه‌چی و شاگردش بتنهائی قادر به پذیرائی کردن از مشتریان نبودند . میخانه بسیار شلوغ بود و صدای آواز و فریاد مشتریان تا دوردستها شنیده می‌شد .

نور چراغهای کاروانسرا حتی محوطه بازار مسکانه را نیز روشن میساخت .

کاروانسرا بصورت خانهٔ روشن و پر سر و صدائی در آمده بود
صحن حیاط یعنی سالن تئاتر پیوسته پر از تماشاچی بود .

ساکنین حومهٔ شهر برای دیدن نمایشنامهٔ «شکست ظلمت» بجانب
سوت ورك براه می‌افتادند . زمانی که پرده بالا میرفت دیگر کسی
نمی‌توانست حتی يك جای خالی هم پیدا کند . دم پنجره‌ها و بالکن نیز پر از
جمعیت میشد .

اما لژ مخصوص اشراف پیوسته خالی بود .

لژ مزبور که در میان بالکون قرار داشت همانند حفردای تاریک
بنظر می‌رسید و بغیر از آن تمام جاهای دیگر پر از تماشاچی بود .
یکشب شخصی وارد این لژ شد .

آن روز عصر شنبه بود . عصرهای شنبه انگلیسها برای تفریح
سرودست می‌شکنند .

سالن پر از تماشاچی بود .

وقتی مقدمه نمایش «شکست ظلمت» اجرا شد، اورسوس هومو
و جوئین بلین بروی صحنه آمدند . اورسوس طبق عادتی که داشت نگاهی
به تماشاچیان انداخته و هیجانی در خویشتن احساس کرد .
لژ مخصوص نجبا اشغال گشته بود .

يك زن تنها ، در میان لژ بر روی کاناپه مخملی اوتراشت
نشسته بود . او تنها بود اما بتهنائی عظمتی برلژ می‌بخشید .

موجوداتی هستند که از خود نور پخش می‌نمایند ، این زن نیز

در ردیف چنین موجوداتی بود . او هم مانند دثا نوری مخصوص بخود داشت . دثا رنگ پریده بود ولی چهره‌وی شاداب و گلی رنگ بنظر میرسید.

دثا زیبا بود ولی او اندامی بسیار موزون داشت . زیبائی چهره وی از حدود لژ تجاوز کرده و همه را در خود گرفته بود . در میان افراد کثیف و پستی که در تماشاخانه بودند با شکوهتر بنظر میآمد تمام چشمها متوجه وی بود .

در آن شب توم جیم جک هم در میان تماشاچیان بود . و او نیز همانند سایر مردم تحت الشعاع زیبائی چهره زن مزبور قرار گرفته بود .

او لباس بسیار گرانبها برتن کرده و گوشواره‌هایی جواهر نشان برگوشه‌ایش آویزان بود . بر روی لباس وی گل‌های جواهر نشان بسیار پربهائی میدرخشید .

ابروان خود را بامداد مشکی آرایش داده و چهره‌اش را بدقت آراسته و بر زیبائی خویش افزوده بود .

زیبائی مخصوصی داشت همانند زیبائی ماده پلنک .

جوئن پلین هم مانند اورسوس محو تماشای صورت و اندام زیبای وی گشته بود .

در پشت سر زن مزبور در لژ مخصوص ندیم مخصوص او که جوانی سفید رو و زیبا بود با قیافه‌ای جدی ایستاده بود . در آن زمان چنین مد بود که نجبا و خانمهای زیبا ندیم‌های بچه‌سال و زیبائی داشته باشند .

ندیم لباسی سرخ رنگ پوشیده و دسته‌ای بر مرغ بر کلاه خویش زده بود. از ظاهرش پیدا بود که خدمتکار خانم عالیمقامی میباشد. حضور ندیم اصلا لطمه‌ای بر تنهائی خانم زیبا وارد نمیساخت چون ندیمان بحساب نمی‌آیند.

نمایشنامه شکست ظلمت اینبار با شدت و عمق بیشتری اجرا گردید و بطورزی بر مردم اثر گذاشت که با صدای بلندی می‌خندیدند و در آن میان صدای قهقهه توم جیم‌جک نیز شنیده میشد. اما خانمی که در لژ نشسته و با هیبت مخصوص خود به نمایشنامه مینگریست اصلا نخندید.

بالاخره نمایش تمام شد و تماشاچیان تماشاخانه را تترك گفتند اورسوس خورجین پول را بروی میز خالی کرد. مقدار زیادی پول خرد بر روی میز قرار گرفت. در میان آن يك سكه طلاى اسپانیائی میدرخشید.

اورسوس با صدای بلندی اظهار داشت :
- مال او است.

این سكه طلا با درخشش خویش در میان سایر سكه‌های میسی سبز و سیاه چون صورت زیبای زن مزبور در میان قیافه‌های کثیف و سیاه‌رنگ تماشاچیان متمایز بود.

اورسوس با شادمانی فریاد کشید :
- چه سكه زیبائی !

در این زمان کاروانسرادار وارد اطاق سبز شد. در کوچکی‌را که به بازار مکاره باز میشد گشود و به اورسوس اشاره کرد. کالسه‌ای

که اطراف آنرا نگهبانهای زیادی احاطه کرده بودند در زیر نور مشعلها دور میشد .

اورسوس در حالیکه سکه طلا را در میان دو انگشت خودش نگهداشته بود به کاروانسرا دار گفت :
- او يك پری است .

در همانوقت چشمانش متوجه کالسکه گردید. مشعلها در اطراف سروی با نور خود همه جا را روشن کرده و چون تاجی درخشان بنظر میرسیدند .

اورسوس بآن منظره نگریست و گفت :
- از پری هم بالاتر است ، او يك دوشس میباشد .
کالسکه از نظرها دور شد و صدای چرخهای آن نیز دیگر شنیده نشد .

اورسوس با شادمانی برای لحظه ای به سکه طلا نگاه کرد و سپس آنرا بر روی میز نهاد و در حالیکه بآن مینگریست در باره خانم مزبور شروع بحرف زدن کرد :

اورسوس گفت :
- او چشمانی بسیار جذاب و درخشان داشت .
جوئین پلین حرفی نمی زد .
دئا نیز گوش میداد .
کاروانسرا دار اظهار داشت :
- و از همه حیرت انگیزتر ،
- چه بود ؟

- سوار شدنش به کالسکه بود .

- چطور ؟

- بتنهائی سوار نشد .

- عجیب !

- یکنفر دیگر نیز با وی سوار شد .

- چه کسی ؟

- حدس بزنید .

- پادشاه .

کاروانسرادار اظهار داشت :

- در حال حاضر ما پادشاه نداریم و ملکه‌ای بر انگلستان ،

حکومت می کند ، حدس بزنید چه کسی با دوشس وارد کالسکه شد .

اورسوس اظهار داشت :

ژوپتر .

کاروانسرادار جواب داد :

- خیر توم جیم جک باوی سوار شد .

جوئین پلین که تا این لحظه چیزی نگفته بود بحرف در آمد و

اظهار داشت .

- توم جیم جک !

همه غرق در حیرت و تعجب شده بودند در همان لحظه صدای

آرام دثا بگوش رسید :

- آیا نمیشود از آمدن وی ممانعت کرد !

شبح مراجعت نکرد .

او دیگر قدم بر سالن نمایش نگذاشت اما خاطره وی در فکر جوئین پلین زنده بود.

افکار جوئین پلین بسیار مشوش شده بود.

چنان بنظر میرسید که انگاری برای نخستین دفعه در زندگی خویش با زنی روبرو شده است.

از این فکر بر خود لرزید. از تخیلات باید پرهیز کرد تخیلات همانند عطر گلها اسرار آمیز و نافذ می باشند.

افکار در هم و مشوش علامت مسمومیت و انتحار روح می باشد عقل همانند قمار است، از اغفال آغاز گشته و به طراحی منتهی می گردد.

جوئین پلین بفکر فرو رفته بود.

او هرگز زن ندیده بود.

در سابق سایه و اثر زن را در وجود زنهای مردم و روح آنرا در دثا یافته بود.

حالا او بریک زن واقعی می نگریست.

در زیر پوست نیم گرم و شاداب وی خون داغ و پرشوری جریان داشت.

زن مزبور بدنی موزون و دیدگانی هوس انگیز داشت از آن دیدگانی که با نگاه خود انسان را بسوی خویش می خواند عشوهِ گریش نیز غیر قابل شکست بود و بدن نیمه عریانیش از خواسته باطنی وی که از میل وی به تصرف دورادور وجودش از طرف توده مردم بود پرده بر میداشت.

بله جوئین پلین چنین زنی را مشاهده کرده بود .
اونه‌تها يك زن بلکه جنس مخالف خویشان را مشاهده کرده
بود .

جنس مخالف او از طبقه اعیان و نجبا و انگاری زن یسکی از
خدایان بود .

رمز تمایل جنسی در وجود وی بیدار می‌گشت .
فاصله بین آندو بینهایت بود .

تقدیر مسخره اینطور می‌خواست که او دئا را که همانند يك
روح آسمانی بود در اختیار داشته باشد اما این زن را که انسانی زمینی
و محرك تمایل جنسی وی بود در دسترس نداشته باشد و او بقدر اعماق
آسمان‌ها از وی دور باشد .

دوشس از فرشته‌های آسمانی هم برتر بود .
چه گرداب خونناکی .

حتی افکار انسان نیز در مرحله‌ای اینچنین پرخطر باز می‌ایستند .
آیا با اندیشیدن درباره این زن ناشناس خویشان را مبتلا به جنون
خواهد ساخت . هنوز پایداری مینمود .

او گفته‌های اورسوس را درباره این وجودهای ذیجود که احتمالا
با دستگاه سلطنتی انگلستان نزدیکی دارند يك بياد می‌آورد .
افکارش مبهم و سیاه بود و چون مهی غلیظ وی را در میان گرفته
بود . هر لحظه فکرش متوجه سوئی می‌گشت و خیالات تازه‌ای بر سرش
راه می‌یافت و اما بالاخره در دنیای تصورات خویشان حتی قدمی
هم به دوشس نزدیک نگشت و این از خوشبختی وی بود .

آیا ممکن است یکدفعه دیگر او را مشاهده کند .
 احتمالاخیر ، او چون نوری درخشیده و ناپدید شده بود . دسترسی
 باین نور غیر ممکن بنظر می رسید .
 چند شب خیال زن زیبا خواب از چشمان مرد جوان ربود . او
 با وجود روح خویش در نبرد بود .
 بالاخره شیطان مغلوب گشت .
 جوئین پلین بناگاه یکروز از اندیشه زن ناشناس خارج شد .
 موضوعی حتمی بود و آنهم این بود که او حتی یک لحظه هم
 از پرستش دثا سرپیچی نکرده بود . هر چند مدتی قبل دگرگونی در
 وجود خویش احساس نمود وجودش داغ شد و تب و روجودش مستولی
 گشت اما حالا دیگر اثری از آن برجای نمانده بود . تنها بر قلب او
 حکومت می کرد .
 گفتیم که دوشس نیز دیگر مراجعت نکرد .
 دثا کوچکترین توجهی باین زن نداشت ، البته اونیز آه و ناله
 مردم و تعریف های اورسوس را در باره زن مزبور می شنید . آنها این
 جمله را مرتب تکرار مینمودند .
 هر روز سکه طلا بدست آدم نمی افتد .
 ولی دثا درباره وی صحبتی نمی کرد . غریزه ذاتی باو اینطور
 حکم میکرد . انسان اغلب ندانسته جانب احتیاط را مراعات مینماید
 سکوت در باره اشخاص اقدامی برای فراموش ساختن آنها می باشد .
 حادثه بکلی از یادها رفت .
 آیا حادثه مزبور حقیقت داشت آیا آن زن بر راستی در میان

جوئین پلین و دثا واقع شده بود؟ دثا از این موضوع بی‌اطلاع بود و جوئین پلین نیز چیزی نمی‌دانست :

توم جیم جک نیز ناپدید شده بود، از آن بی‌عده او دیگر قدم به کاروانسرای تدکاستر نگذشت :

اورسوس متوجه گشت که توم جیم جک دیگر در تماشاخانه حاضر نمی‌شود و بهمین جهت افسرده خاطر شد .

او از روزی که زن ناشناس با کالسکه خود از آنجا رفته و وی را نیز با خود برده بود دیگر بآنجا نیامده بود .

اسراری در این کار بود که توم جیم جک می‌توانست با دوشس دوست شود و به‌مراه آنها برود :

چه سئوالاتی که می‌شد در این باره مطرح ساخت اما اورسوس هیچ حرفی بر زبان نیاورد .

اورسوس بر اثر سالها تجربه و در نتیجه تجارب گرانبهایی که در دوران زندگی خویش آموخته بود به‌خوبی اطلاع داشت که کنجکاوی گستاخانه چه بلاهایی بر سر انسان می‌آورد .

گوش با شنیدن و چشم بادیدن از بین می‌رود . اصلا شرط عقل اینست که گوش نشنود و چشم چیزی را مشاهده نکند .

بی‌توجهی نشانه هوش و دانائی است ، از جای خود نجبید ، خویشتن را بمردن بزنیید تا نابودتان نمایند ، حشرات نیز از چنین تیز هوشی ای برخوردار هستند ، اورسوس از آنها سرمشق گرفته بود :

کاروانسرادار که از این ماجرا بهیچان آمده بود روزی به اورسوس

گفت :

« آیا متوجه شده‌اید که تو جیم جک دیگر به اینجا نمی‌آید ؟

اورسوس پاسخ داد :

بله درست می‌گوئید .. من اصلا متوجه این موضوع نبودم .

کاروانسرا دار با هستگی و زیر لب چیزهایی درباره سوار شدن

توم جیم جک به کالسکه دوشش بر زبان آورد ولی اورسوس با احتیاط

کاری وانمود ساخت که گفته‌های وی را نشنیده است .

جوین پلین نیز دیگر بکلی فکر زن زیبا را از یاد او برده و در

کنار دثا خود را خوشبخت احساس می‌کرد . دثا هرگز تصورش را هم

نمی‌نمود که برای مدتی در میان رشته محبت آنها روزنه‌ای بوجود

آمده است .

حالا دیگر بدگوئی‌ها هم درباره مردی که می‌خندد و نمایشنامه

شکست ظلمت پایان رسیده بود و معرکه گیرها سرانجام وجود آنها

را در کنار خود پذیرفته و دیگر کسی مزاحم کارشان نمی‌شد .

موفقیت بدون تهدید ادامه داشت . هنوز هم مردم برای دیدن

نمایشنامه شکست ظلمت مشتاق بودند . حالا دیگر عده‌ای از نجبا و

و اشراف نیز با لباس مبدل بتماشای مردی که می‌خندد می‌آمدند .

شهرت او و نمایشنامه شکست ظلمت تا دور دستها پیچیده بود

در اطاق سبز همه از نیکبختی خویش اظهارشادانی و رضایت می‌کردند

یکشب جوین پلین بر طبق عادات قبلی خویش در حالیکه از

نشئه پیروزی و عشق احساس ناراحتی می‌نمود چند صد قدم دوزتر از

اطاق سبز در حال قدم زدن بود .

آسمان تاریک و ستاره‌ها می‌درخشیدند ، بازار مکاره خالی

و خواب و فراموشی بر مزرعه تارنیز و سایه انداخته بود .
فقط چراغی از دور کورسو میزد این چراغ در کاروانسرای
تدکاستر قرار داشت و در نیمه‌باز کاروانسرا انتظار ورود جوئین پلین
را می‌کشید .

صدای ناقوسهای پنج کلیسا نیمه‌شت را اعلان مینمود جوئین-
پلین در فکر دثا بود . چطور در این باره می‌اندیشید ؟ مثل مردی که در
باره زنی فکر میکند .

جوئین پلین در خیال خود دثا را بصورت زنی دلخواه زنی با
بدن لطیف و سینه‌های عریان مجسم مینمود .

جوئین پلین فریاد درونی خویش را که در آرزوی زن بود میشنید
دوشیزگی بغیر از انتظار مادر شدن نمی‌باشد با این وجود او در فکر
خود دثا را همانند روح بالاتر و برتر از جسم میدانست و بهمین جهت
وی را برای ارضاء میل درونی خویش کافی نمیدید .

در میان تاریکی تلوتلو خوران قدم میزد . سکوت مطلق به
پرشان‌گوئی آدمی می‌انجامد . آیا خیالات او در اطراف چه موضوعی
دور میزد ؟ او خودش نیز جرأت پاسخ گفتن باین سؤال را نداشت .
آیا متوجه آسمان بود ؟ خیر ستاره‌ها شاهد هستند که افکارش در اطراف
بستری دور میزد .

بجای کلمه عاشق بهتر است تسخیر شده را استعمال کنیم ، تسخیر
از جانب شیطان میباشد اما زنها فریبنده‌تر هستند ، تمام مردان بچنین
جنونی مبتلا می‌شوند ، آیا جادوگری خطرناکتر از زنهای زیبامی‌شناسید
نام اصلی عشق اسارت است .

انسان برده روح و جسم زن میباشد . روح او معشوقه و جسمش صاحب برده است .

به شیطان تهمت میزنند ، او حوا را فریب نداده است بلکه خود فریب حوا را خورده است ، فریب دهنده اصلی زن میباشد .
فرشته ای راه خود را می پیمود بناگاه چشمش به زنی افتاد و بصورت شیطان در آمد .

در آن لحظه آرزوی تصرف زن مایه تحرك و هیجان جوئین پلین گشته بود لحظه ای خطرناك بود از آن لحظه هایی كه انسان در طلب بدن عریان میباشد و چه لغزشها كه ممكن است در چنین لحظه ای پیش آید .

جوئین پلین زنی را طلب میکرد .

او آرزومند زن بود .

او قدم بسراشیب تاریکی نهاده بود كه تنها اولین پله آن دیده می شد .

زنها چه پرتگاه مخوفی میباشند .

فصل بهار هم بر شدت تب و تاب او اضافه میکرد بدون آنكه از خود اراده ای داشته باشد بی اختیار از اینطرف بآنطرف میرفت .

عطر گل های دور دست ، زمزمه جویبار و صدای برهم خوردن برگ های درختها ، خشکی و گرمی مطبوع ماه آوریل سرمستی بیهوش کننده ای با سیدان امیال جنسی می بخشید .

در چنین حالتی هر کس چشمش به جوئین پلین می افتاد با خود میگفت : مواظب باش مست است .

مزرعد تار نیزو آنقدر خلوت بود که او گاه گاه با صدای بلندی
با خود حرف میزد ، آدمیزاد وقتی حس میکند که شنونده ای حرفهای وی
را نمیشنود بحرف درمی آید .

او سرش را بزیر انداخته دستها را بر پشت نهاده آرام آرام
قدم میزد .

در همانحال بناگاه احساس کرد چیزی در میان پنجه هایش قرار
گرفته است . با شتاب رویش را برگرداند .

پاکتی در میان پنجه هایش قرار داشت و مردی جوان در روبروی
وی ایستاده بود .

این مرد همانند يك گربه با قدمهای آهسته ای بدنبال وی آمده و
پاکت را در دستش نهاده بود .

در پاکت نامه ای قرار داشت .

او میتواندست قیافه مرد ناشناس را در زیر نور ستارگان تا اندازه ای
تشخیص بدهد .

او جوانی ظریف و باریك اندام بود و نیم تنه ارغوانی رنگی
برتن کرده بود . شل سیاه رنگی نیز بروی دوشش دیده میشد و بر کلاش
دسته ای پرمرغ خود نمائی میکرد .

او آرام و بی صدا در برابر جوئین پلین توقف کرده بود .

جوئین پلین وی را شناخت . او ندیم مخصوص دوشش یعنی
همان زن زیبا بود .

صدای نازك و بچه گانه ندیم قبل از اینکه فریاد حیرت او بگوش
برسد شنیده شد :

- فردا شب در همین ساعت . روی پل لندن در انتظار شما هستم
تاراهنمائیتان نمایم .

جوئین پلین سؤال کرد :

- بکجا ؟

- بجائی که در انتظار شما می باشند .

جوئین پلین نگاه خویش را متوجه پاکتی که در دست داشت
کرد و وقتی سرش را بلند کرد دیگر ندیدیم در مقابلش قرار نداشت .
جوئین پلین باحیرت نامه را بنزدیک چشمان خویش برد انگار
می خواهد آنرا بخواند اما متوجه شد بدو دلیل نمی تواند نامه را
بخواند .

اولا در پاکت بسته بود .

ثانیا بسبب تاریکی شب خواندن نامه غیرممکن بود .

چراغی در کاروانسرا روشن نبود . او بالاخره تصمیم
خویش را گرفت و بجانب آن دوید . در زیر روشنائی آن توقف کرد
و بار دیگر به پاکت نگریست .

بر روی آن جمله (جوئین پلین) دیده می شد . او پاکت را گشود
نامه را خارج ساخته و شروع بخواندن کرد .

« تو وحشتناکی ، من زیبا ، تو مسخره ای ، من دوشس ، تو پست
هستی ، من والا ، با تمام این احوال در آرزوی تومی باشم . دوست
دارم . بیا ، بیا ! »

میاه چال

جوئین بلین نامه را خواند ، بار دیگر نیز آنرا از نظر گذراند
این جمله بر آن نوشته شده بود .

دوستت دارم .

سرپایش را وحشت دربرگرفت .

در آغاز تصور کرد دیوانه گشته است .

آیا آنچه دیده تصویری بیش نبوده است . آیا پسرک سربروی
گذاشته ؟ آیا او يك شبح بوده است . نه .. پس این نامه چه می باشد
آیا نامه ای در دست وی نهاده اند ؟ پس این پاکت و کاغذی که در آن
می باشد چیست ؟ آیا نام وی را به روی نامه ننوشته اند ؟

نامه بوی خوشی دارد . همه چیز واضح است . جوئین بلین ندیم
را می شناسد .

بله جوئین بلین اصلا دیوانه نیست . او خواب ندیده و همه چیز
حقیقت دارد . او برای دفعه سوم نیز نامه را خواند .

خوب حالا چه باید کرد ؟

ترسناك است .

ترسناك است . ترسناك است . ترسناك است .

يك زن را می خواهد . به همین جهت دیگر کسی نباید لغت
(دارد نکرده را بر زبان بیاورد . زنی که خواهان وی می باشد . زن نیست که

چشم دارد و صورت او را دیده . این زن چه کسی می باشد؟ زشت است؟
 خیر او زیبا است . کولی است؟ هرگز ، او يك دوشس است .
 منظورش چه میباشد ؟ چگونه این زن زیبا و بلند مرتبه تماشاگر
 لژ نشین با زیبایی خیره کننده خویش بدنبال وی می فرستد ؟
 آتش رحمتناکی در وجودش زبانه می کشید . این زن عجیب
 و ناشناس آتش بر روح وی زده بود . تصورات قبلی اش در باره این
 زن بار دیگر زنده می شد .

جوئین پلین بر اثر تاثیر هوای بهاری و هیجانی که بروودش
 چنگ انداخته بود خواهان رویا و بدن گرم و نرم زنی بود . این مرد که
 تا سن بیست و چهار سالگی در تجرد زیسته بود حالا به بحرانی غریزی
 دچار گشته بود . جوانی همانند صفحه ای مایل میباشد .
 جوئین پلین مایل بود و از جانبی تحت فشار قرار گرفته بود .
 از طرف بهار ، شب و این زن ، عشق دزد و بهار خریدار مال دزدی
 میباشد .

جوئین پلین تعادل خویش را از دست داده بود .
 آیا فرداشب برای ملاقات ندیم بروی پل لندن خواهد رفت ؟
 جسم او میگفت بله ولی روحش فریاد می زد: خیر .
 يك چیز حتمی بود و آنهم این بود که او بطرف سر نوشت نامشخصی
 کشیده میشد .

به همین جهت لرزشی سراپایش را در برگرفته بود . در کنار
 پرتگاهی واقع شده بود ، باترس و لرز خسویش را به عقب میکشید ،
 دیدگانش را می بست و سعی میکرد حقیقت آن ماجرا را حتی برای

خودش نیز نادیده انگارد .

او از خواندن جمله (دوست دارم) نمیتوانست متوجه نظر نویسنده بشود و بداند که او میخواهد بگوید « از تو میخواهم » .
هزارها فکر یکی بعد از دیگری و یا همه باهم برمغزش حمله‌ور میشدند . آنوقت مغزش آرام میشد . سرش را بمیان دو دست گرفته و باندیشه فرو میرفت .

بناگاه متوجه شد که دیگر فکرش کار نمی‌کند . سربالا گرفت و دانست که هنوز وارد کاروانسرا نگشته است .

نامه را در جیب بغل خویش قرار داد اما پس از لحظه‌ای متوجه گشت که آنرا بروی قلب خود نهاده سپس نامه را خارج ساخته و مچاله کرد و در جیب لباسش قرار داد :

آنوقت بجانب کاروانسرا بحرکت درآمد و بدون آنکه شاگرد کاروانسرا دار را از خواب بیدار نماید شمعی روشن ساخت و در را بست و همانند مردانی که شبها دیر وقت بخانه می‌آیند با احتیاط وارد شد .

از پله‌های اطاق سبز بالا رفت و در آنرا گشوده و وارد گردید . نگاهی به ارسوس که غرق در خواب بود انداخت و شمع را خاموش ساخت و بروی بستر قرار گرفت ولی خوابش نبرد .
او غرق در افکار گوناگون شده و خوابش نمیرد . پیوسته در اندیشه نامه بود .

مغز انسان همانند دریا میباشد . جوئین پلین در معرض طوفان شدیدی که بر این دریا سایه انداخته قرار گرفته بود .

در میان این دلشوره بزرگ در همان حال که پلکهای چشمانش را بروی هم فشار میداد صدای زیبایی بگوشش رسید :

« جوئین پلین خواب هستی ؟ »

دیدگانش را گشود . در جایش نیم خیز شد ، در آلتونک باز شده و دثا در میان آن ایستاده و لبخند همیشگی اش را بروی لبهای خود داشت .

جوئین پلین لرزان و مفتون وی را نگاه میکرد ، از چه بیدار شده بود ، آیا از خواب خیر او از بیخوابی بیدار گشته بود . او بود ، دثا .

جوئین پلین بناگاه در ژرفنای روح خویش برطرف شدن طوفان و آمدن خیر را بجای شر احساس کرد دخترک نابینا با حضور خویش تاریکی را از مغز وی دور ساخته بود .

بر اثر تقوای آسمانی وی جوئین پلین بصورت همان جوان پاکدامن اولیه باز گشته بود .

آنها صبحانه خویش را نیز مانند ناهار در اطاق وسطی کالسکه و در پشت میزی که در وسط آن گذارده شده بود صرف میکردند .

دثا پشت بدیوار و جوئین پلین نیز در روی او نشسته بود . زنانوهای آنها در زیر میز بایکدیگر تماس داشت . جوئین پلین برای دثا چای میریخت . با آهستگی فنجان چای خود را فرت میکرد و سرش را به آرامی تکان میداد . در آن برآیند غمناک و آهسته آهسته چرواغ گرفته و آنرا آتش زرد و دودی که از آن بر جاست در راه عطفه انداخت .

دثا سؤال کرد .

- این چه چیزی است ؟

جوئین پلین جواب داد :

- هیچی

او پس از این حرف لبخند زد .

او نامه دوشس را آتش زده بود .

زمانی که نامه آتش گرفت احساس کرد باری که بر دوش داشته

سبکتر شده است . او بقدرت پاکدامنی خویش پی برد .

آن دو در حالیکه جای مینوشیدند در حال صحبت کردن بایکدیگر

بودند .

- میدانی ؟

- خیر .

- جوئین پلین شب گذشته سن در خواب مشاهده کردم که بصورت

دو جوان بالدار در آمده ایم .

جوئین پلین باهستگی گفت :

- بال نشانه پرنده ها میباشد .

اورسوس غرید :

- نادان آن علامت فرشته ها میباشد .

دثا گفت :

- جوئین پلین اگر تو نبودی ..

- چطور می شد ؟

- خدا هم نبود .

- دئا چای خیلی داغ است مواظب باش نسوزی .

- چای مرا فوت کن .

- امروز چه زیبایه‌ای ؟

- دوستت دارم .

- ترا می‌پرستم .

اورسوس با خود گفت :

- چه بچه‌های با شرفی .

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس دئا گفت :

- آه .. اگر بدانی شبها زمانی که نمایش می‌دهیم، در آن لحظه

که دست بروی پیشانی تو می‌گذارم .. آه تو خود نمیدانی که چه

پیشانی نجیبانه‌ای داری .

جوئین پلین در آن لحظه‌ای که انگشتهایم موهای سرت را لمس

می‌کند تنم بلرزه در می‌آید و در دل خویش شادی آسمانها را احساس

می‌کنم .

در آن زمان باخود می‌گویم . در این دنیائی که تاریکی سراسر

آنها دربر گرفته است . در این دنیائی که بن کسی را ندارم در این

سیاهچال تیره و تار ، يك تکیه‌گاه بیشتر ندارم و آنهم تو میباشی .

جوئین پلین اظهار داشت :

- تو بمن علاقمند هستی ، منم بغیر از تو کسی را ندارم . تو

از آن من میباشی . دئا چه میخواهی تا برایت انجام بدهم . آرزویت

چه میباشد ، به چه چیزی احتیاج داری .

دئا جواب داد :

- نمیدانم .. من خود را دختری خوشبخت احساس می‌کنم .
 اورسوس با لحنی جدی اظهار داشت .
 - آهای .. نیکبختی شما تخلف از قانون عمومی میباشد . تا
 کنون چندین بار گفته‌ام که شما خوشبخت هستید . سعی داشته باشید که
 دیگران متوجه این موضوع نشوند .

نیکبختان باید بداخل سوراخی بروند و تا میتوانند خویشتن را
 از نظرها پنهان دارند . کسانی که نیکبخت میباشند باید همانند تبهکاران
 خود را پنهان نمایند .
 اورسوس ادامه داد :

من پیرزن گیسو سفیدی نیستم که براز و نیازهای عاشقانه گوش
 بدهم ، حوصله‌ام را سر بردید ، برویدگور خود را گم کنید .
 دنا گفت :

- پدر برای چه شما اینقدر غرغر میکنید ؟
 - چون میل ندارم شاهد نیکبختی دیگران باشم .
 هومو نیز با اورسوس همصداگشت . از زیر میز غرشی بگوش
 رسید . اورسوس خیره شده و بر سر هومو دست کشید .
 - درست است توهم بدخلقی میکنی و غرمیزنی ، توهم راز و
 نیاز عاشقانه را دوست نمیداری چون دانا هستی .
 خیلی خوب خاموش باش ، حرف زدی و عقیده خویش را
 ابراز داشتی حالا دیگر ساکت باش .
 گرگه بار دیگر غرید .

اورسوس خم شد و در زیر میز بوی نگرست و اظهار داشت:

— خاموش .. هومو ساکت باش .

اما گرگ از جایش برخاست و با دندانه‌های خود بطرف در اشاره کرد .

— چه شده .

و پشت گردن وی را گرفت .

دثا بدون توجه به غرشهای گرگ ، در افکار شیرین خویش غرق شده بود .. کوری دخمه‌ای است که از آن آوای موزون ابدیت شنیده میشود .

در همان زمانی که اورسوس هومو را گرفته و بوی توجه می‌کرد جوئین پلین سرش را بالا گرفت .

او می‌خواست فنجان چای خود را بلب نزدیک کند اما بناگاه آن را بروی میز نهاده و باچشمان حیرت‌زده و هراسان خویش در حالیکه نفس در سینه‌اش حبس شده بود بیحرکت باقی ماند .

مردی در میان چهارچوبه در و در پشت سردثا ایستاده بود . او لباس سیاه‌رنگ قضاات را پوشیده و کلاه گیس خویش را تا روی ابروان پائین آورده و چماق آهنی سنگینی را که دوسر برآمده داشت در دست گرفته بود .

اورسوس که حس کرده بود کسی وارد اطاق شده است بدون آنکه هومورا رها کند سربطرف در گرداند و چشمانش بروی صورت مرد مزبور افتاد و بلافاصله وی را شناخت .

سراپای وجود او را لرزشی دربرگرفت .

بآهستگی درکنارگوش جوئین پلین زمزمه کرد :

— او وانتپاك است .

جوئین پلین همه چیز را دریافت .

از شدت ترس و حیرت نزدیک بود فریادی از گلویش خارج شود ولی خویشتن‌داری کرد .

کاروانسرا دار نیز در پشت سر وانتپاك دیده میشد .

وانتپاك بدون صدا و بآهستگی بازوی راست خویشتن را در بالای سر دثا فرود آورده و چماق آهنی خود را بروی شانه جوئین پلین قرار داد و در همان حال با دست دیگر خویشتن در اطاق را نشان داد . این ژست دوطرفه بمعنی آن بود که (بدنبال من بیا) کسی که چماق مزبور در روی شانه اش قرار می‌گرفت بغیر از اطاعت چاره دیگری نداشت .

در برابر این فرمان بدون صدا مقاومتی بدون نتیجه مینمود . قوانین کیفری انگلستان برای کسی که از چنین دستوراتی لختی میکرد مجازاتهای سنگینی در نظر گرفته بود .

جوئین پلین بشدت ترسیده بود . حکم ناگهانی قانون برای وی ترس آور و غیرمنتظره بود . تماس چماق آهنی با شانه اش همانند ضربه خوردکننده‌ای بود که بر سرش وارد شده باشد .

او چاره‌ای بغیر از بحرکت درآمدن و تعقیب وانتپاك نداشت . اما برای چه ، خودش هم چیزی نمی‌توانست دریابد و پاسخی برای این سؤال نداشت .

این موضوع برای اورموس که خود نیز دچار ترس و نگرانی شده بود تا اندازه‌ای روشن بود .

او معرکه گیرها و سایر رقبای اطلاق سبز را بیاد می آورد و محاکمه خویش را و وجود گرگ را در خاطر مجسم میساخت از طرفی بر حرفی های خانمان برانداز جوئین پلین را بیاد می آورد و فکر می کرد بخاطر آن مورد تعقیب مقامات قانونی قرار گرفته اند. ارزش سرپایش را در خود گرفت .

دثا بی خبر از همه چیز لبخند میزد .

جوئین پلین و اورسوس هردو در این اندیشه بودند که نباید او را مضطرب نمایند و بهمین جهت حرفی نمیزدند . گرگ نیز از غریدن باز ایستاده بود .

جوئین پلین از جایش برخاست ، گفته های اورسوس را بخاطر داشت . در چنین مواردی مقاومت بی نتیجه است و سؤال بی حاصل . وانتپاک چمان را در بالای سر او نگهداشت ، همه اطلاع داشتند که معنی این حرکت چه می باشد .

(فقط این مرد باید بدنبال من بیاید . سایرین بدون سر و صدا در سر جای خود باقی بمانند .)

وانتپاک عقب گرد کرده و بطرف در اطاق بحرکت درآمد .

جوئین پلین نگاهش را متوجه اورسوس کرد .

اورسوس شانه هایش را بالا انداخت . این حرکت علامت آن بود که چاره ای بجز اطاعت در برابر سرنوشت نا معلوم خویش نداشت .

جوئین پلین نگاهی به دثا که سرگرم افکار شیرین خویش بود انداخته و انگشت یرلب نهاده و بوسه ای برای او فرستاد .

اورسوس که بر اثر عقب گرد و انتپاك قدری از ترسش کاسته شده بود از فرصت استفاده کرده و در زیر گوش جوئین پلین زمزمه کرد .
- برای خاطر حفظ جان خودت پیش از آنکه چیزی سئوال کنند حرفی نزن .

جوئین پلین مثل آنکه در اطاق بیماری حرکت می کند بدون صدا و با هستگی کلاه و شل خویس را از میخ برداشت و شل را تا زیر چشمانش کشید و کلاه را بر سر نهاد شب قبل لباس از تن خارج نساخته بود . او نگاه دیگری به دثا انداخته و در عقب و انتپاك که به آرامی از پله ها پائین می رفت بحرکت در آمد .

در آنحال گرگ غرید اما اورسوس وی را آرام ساخته و گفت .
(او باز میگردد) .

و انتپاك ساکت و آرام چند قدم جلو تر از جوئین پلین پیش میرفت او حتی سرش را نیز بعقب بر نمی گرداند و با این سکوت وحشتناک و بی اعتنائی خویس قدرت قانون را جلوه گر می ساخت .

آندو در سکوت و خاموشی کامل از حیاط کاروانسرا و آنگاه از میخانه تازیك گذشته و بمحل بازار مکاره رسیدند . در آنجا چند نفر باتفاق عده ای از ضابطین دیوانخانه ایستاده بودند .

عده کمی تماشاچی گول و گبیج نیز بدون آن که حرفی بر زبان برانند در آنجا حضور داشتند و وقتی آندو را دیدند با انضباط خاص انگلیسها کوچه باز کردند .

و انتپاك از میان آنها گذشته و راه کوچه های معروف به (لیتل استریت) را در پیش گرفت .

ضابطین نیز در دو طرف جوئین پلین در سکوت کامل همانند مجسمه‌های سنگی که شبیحی را دنبال کند بجلو میرفتند .

توقیف مشکنجه اعدام

قبلا گفتیم که بر طبق سنن و قوانین سخت پلیسی در آن زمان دخالت در امر دستگیری متهمین از جانب وانتپاک‌ها بکلی ممنوع بود . قانون حکم می‌کرد کسانی که شاهد جریان دستگیری می‌باشند سکوت کامل را رعایت کرده و بدون آن که حرفی بزنند بر جای خود بی‌حرکت باقی بمانند .

ولی با تمام این احوال کنجکاوانی بودند که این رسم را نادیده گرفته و دورا دور جریان دستگیری جوئین پلین را دنبال میکردند . اورسوس نیز در زمره آنها بود .

اورسوس نیز باندازه کافی از این پیش‌آمد نگران و مضطرب شده بود ولی به سبب ولگردهای دوران زندگی خویش و بدلیل تجارب زیادی که در طی سالهای عمر خویش کسب کرده بود در موارد خطرناک بلافاصله حواس خویش را جمع کرده و مواظب همه چیز بود .

بهمین جهت بعوض آن که اضطراب و وحشت بکلی او را از پا آورد شروع بتفکر کرد . اما اندیشیدن بی‌فایده بود . و او باید راه چاره‌ای پیدا می‌کرد .

اورسوس از خود سؤال کرد :

— چه می‌توان کرد .

با رفتن جوئین پلین اورسوس در وسط دو خطر واقع شده بود
ترس بجان جوئین پلین باو دستور می‌داد که وی را تعقیب نماید و از
طرفی دیگر ترس از دست دادن جان خود او را بماندن تشویق مینمود.
اورسوس مرد شجاعی بود و با وجود لرزش غیر قابل توصیفی
که سرپایش را دربر گرفته بود با شجاعت راه خود را برگزید .

قانون را بزیر پا گذارده و بتعقیب وانتپاک و جوئین پلین پرداخت
اورسوس قبل از اینکه بدنبال وانتپاک حرکت کند جانب احتیاط
را رعایت کرده و کاروانسرا دار و شاگردش و دو دختر کولی را
بگوشه‌ای کشیده و بآنها دستور داد که دربارۀ توقیف جوئین پلین حرفی
به‌ذات نزنند و اگر سراغ وی را گرفت بگویند با اورسوس بیرون رفته و
بزودی باز خواهد گشت .

او با خود می‌اندیشید توقیف جوئین پلین سوء تفاهمی بیش نیست
و او بسی گناهی خود را درآرد پلیس ثابت کرده و بزودی باز خواهد
گشت .

اورسوس پس از این حرف بحرکت درآمد . او بدون آن که
جلب توجه کند . با فاصله زیادی از دنبال مأمورین پلیس حرکت
می‌کرد .

با تمام این تشریفات معمول شاه محمّد پلین را فقط برای رسیدگی
به تعلاتی دربارۀ جرم او به قفسر سوده بردند .

اورسوس می‌اندیشید که این مسئله خیلی زود حل خواهد شد .
زمانی که سرانجام آنگاه زمانی که جوئین پلین را در میان گرفته

بردند به آخر مزرعه تارینزو رسید حدس اینکه وخامت قضیه تاچه اندازه است آسان گردید .

چنانچه جوخه بجانب چپ حرکت کند بطرف بخشداری سوت برك خواهندرفت و در چنین صورتی مسئله بی اهمیت بوده گذارشی داده شده و بازداشت و سپس بازجوئی بعمل می آید و آنگاه حکم محکمه اعلان می شود و بادوسه شلینگ جریمه کار تمام می شود .
در این صورت جوئین پلین می تواند همین امشب در نمایشنامه شکست ظلمت شرکت جوید .

اما چنانچه جوخه بطرف راست بحرکت در می آمد اوضاع وخیمتر می شد .

در این راه زندان وحشتناکی وجود دارد .
سرانجام وانتپاک و جوخه نگهبانانی که جوئین پلین را در میان گرفته بودند بسرکوچه تنگی رسیدند .
اورسوس در حالیکه نفس نفس می زد آنها را زیر نظر گرفته بود
آیا کدام طرف خواهندرفت .
بطرف راست پیچیدند .

اورسوس از وحشت نزدیک بود سقوط کند . بردیوار تکیه زد تا از افتادن خود بروی زمین جلوگیری کند و باخود گفت :
- اوضاع خراب شد .

او با خود اندیشید حالا دیگر تعقیب چه فایده ای دارد چون سرنوشت جوئین پلین معلوم است اما پس از لحظه ای بار دیگر برترس خود غلبه کرد و بتعقیب آنها پرداخت .

جوخه نگهبانان بمناسبت رعایت مراسم و تشریفات خاص خود بآهستگی بجلو می‌رفتند . اورسوس بار دیگر خود را بآنها رسانید و از فاصله‌ای دور بدنالشان بحرکت درآمد .

بردن متهم بمحضر قاضی در آن زمان امری پیش پا افتاده و بدون اهمیت بشمار می‌رفت و بهمین جهت کنجکاوی کسی را تحریک نمی‌نمود و بدنالش جوئین پلین بغیر از اورسوس کس دیگری حرکت نمی‌کرد . آنها از جلوی دو کلیسای روبروی هم گذشته و آنگاه کوچه‌های پرپیچ و خم را در پشت سر نهادند .

بالاخره متوقف شدند .

کوچه تنگ و باریک بود و اثری از خانه مسکونی در آن حدود دیده نمی‌شد . دو دیوار یکی کوتاه و دیگری بلند در دو طرف کوچه کشیده شده بود .

دیوار طرف راست سیاه‌رنگ بود و زنجیرهایی از آن آویخته شده بود ، دیوار هیچ پنجره‌ای نداشت فقط شکافهایی که بر اثر مرور زمان در آن ایجاد شده بود دیده می‌شد .

در پای این دیوار درودی کوچکی که گل میخهای آهنین بر روی آن کوبیده شده بود دیده می‌شد .

نگهبانان در مقابل در آهنی اجتماع کرده بودند .

جوئین پلین در جلو و در پشت سر وی وانتپاک با چماق آهنین خود توقف کرده بود .

مأمور اجرا که بهمراه ایشان بود چکش روی در را سه مرتبه بصدا در آورد . روزنه کوچکی باز شد و مأمور گفت :

- از جانب ذات همایونی -

در سنگین آهنی بروی پاشنه چرخید و راه دخمه‌ای سرد و تاریک که طاقی کوتاه و وحشتناک داشت در مقابل آن‌ها نمودار شد .
اورسوس متوجه شد که جوئین پلین بداخل چنین دخمه‌ای وارد شد .

بدنبال جوئین پلین وانتیاک و سپس مأمور اجرا و سایر نگهبانها وارد شدند . در سنگین آهنی بطرزی اسرار آمیز بسته شد .
این در ، در خلوت زندان سوت ورك بود .
زندان سوت ورك دارای دو دروازه بود و بدو کوچه راه داشت .
دروازه‌ای که در شاهراه بود مخصوص مقامات دولتی و دروازه‌ای که در کوچه‌ای تنگ و باریک قرار داشت بنام دروازه شکنجه مشهور بود به سایر مردم تعلق داشت .

اجساد مردگان را نیز از همین دروازه خارج می‌ساختند .
مرگ نیز خود آزادی از چنگال شکنجه بحساب می‌آمد .
جوئین پلین را از دروازه شکنجه بداخل زندان بردند .
زمانی که جوئین پلین صدای بسته شدن دروازه آهنی زندان را از پشت سر خود شنید سرپایش بلرزه درآمد .
قلبش بشدت فشرده شد . آیا چه مصائبی انتظارش را می‌کشید
آیا این گرفتاری تازه چه معنی‌ای داشت .

حالا او در کجا می‌باشد .

او اطرافش را نمی‌توانست مشاهده کند . تنگ و تنها در میان تاریکی قرار گرفته و بدجود آن‌که در زندان برویش بسته شده بود .

بر اثر تاریکی مفرط دید چشمان خود را نیز از دست داده بود .
 آنها همچنان بجلو می‌رفتند . جوئین پلین دستهایش را بطرفین
 گشود . در طرف چپ و راست وی دیواری قرار داشت . پس او در
 میان راهروئی تاریک بجلو می‌رفت .
 کم‌کم دیدگان جوئین پلین با تاریکی آشنا شد و او سایه مبهمی
 از راهروئی را که در میانش حرکت می‌کردند مشاهده نمود .
 او از تصوو آنچه ممکن بود بر سرش بیاید دچار وحشت شده
 بود و بهمین جهت گفت :

— آقایان مرا بکجا می‌برید ؟

اما هیچکس پاسخی بوی نداد چون آداب توقیف بدون سر و
 صدا اینطور ایجاب می‌نماید .

بمقابل در بسته‌ای رسیدند در باز و پس از گذشتن آنها بلادرننگ
 بسته شد . بدر دوم رسیدند ، آن‌هم باز و پس از عبور آنها بسته شد .
 در سوم را هم در پشت سر نهادند . این درها بخودی خود باز و بسته
 میشدند .

از دربان اثری نبود .

هرچه جلوتر می‌رفتند راهرو تنگ‌تر می‌شد و بهمان نسبت سقف
 نیز پائین‌تر می‌آمد ، سرانجام بجائی رسیدند که می‌بایستی بطور خمیده
 بجلو می‌رفتند .

دیوارها مرطوب بود و از سقف آب چکه می‌کرد ، هوا دم
 داشت و وحشتناک‌تر از هر چیز این بود که آنها هرچه جلوتر می‌رفتند
 بجانب پائین‌تر کشیده می‌شدند .

پائین رفتن بمعنای داخل شدن به بیان وحشتی ناشناس می باشد .
چه مدتی در آن حال پیش رفتند ؟ جوئین پلین نمی توانست
پاسخی برای این سؤال پیدا کند .

بالاخره متوقف شدند .

تاریکی غلیظی آنها را در خود گرفته بود .

راهرو تا اندازه ای وسیعتر شده بود .

صدای ضربه ای بگوش جوئین پلین رسید . صدای مزبور در

راهرو پیچید .

وانتپاك با چماق خویش بر جسم آهنین نواخته و آن را پسند

در آورده بود .

دریچه ای آهنی بالا رفت و محرابی گشوده شد .

نور مانند برقی چشمان جوئین پلین را خیره ساخت .

برای چند لحظه چیزی را مشاهده نکرد . سرانجام پس از چند

دقیقه چشمانش با نور آشنا شد .

در مقابل او گودالی دهان گشوده بود و منظره ای ، ششنگ در

داخل آن دیده می شد .

در زیر پای آنها در حدود بیست پله بلند و تخت که ، سپین شد

پائین می رفت دیده می شد .

پله ها بسباه چال تاریک و عمیقی منتهی می شد . بسایه از پله ها

پائین رفت .

چراغی مسی از سقف آویزان بود و نور آن در آن

می ساخت .

درست در زیر چراغ و بر کف سیاه‌چال شبیح سفید رنك و وحشتناکی بیشت نقش بر زمین شده بود و چون مرده‌ای چشم بر هم نهاده و بدنش در زیر بار تلی از تکه‌های سنك قرار گرفته بود . دست و پای او را بچهار میخ کشیده و بازنجیرهایی پیاپیستونها بسته بودند .

جسد عریان بود و از آن يك مرد بود . جوئین پلین با ناراحتی از بالای پله‌ها بآن نگاه می کرد . پناگاه صدای ناله سردی شنیده شد . ناله از شبیح سفید رنك بود معلوم شد که او زنده است .

در نزدیکی شبیح صندلی‌ای قرار داشت که بر روی سنگی مسطح گذارده شده و دو مرد که لباسهای سیاه‌رنگی برتن کرده بودند در دو طرف آن ایستاده بودند . مردی نیز که شنی ارغوانی برتن داشت ساکت و بیحرکت با قیافه‌ای وحشتناك نشسته و دسته‌ای گل سرخ در دست گرفته بود .

جوئین پلین معنی دسته گل را نمی دانست اما چنانچه اطلاعات زیادتری داشت متوجه می شد که پیرمرد مزبور یکی از قضات عالیقدر و در عین حال نسابنده دربار و شهرداری است .

مرد سالخورده (شریف کنت نشین ساری) بود . از قیافه اش خشکی و شکوه رومیها نمودار بود . صندلی راحتی مزبور تنها جایگاهی بود که در آنجا برای نشستن وجود داشت .

در کنار صندلی مزبور میزی قرار گرفته بود که رویش پر از

کاغذ و کتاب بود و عصای سفید رنگ شریف هم در رویش دیده می شد .

دو نفری که در دو سمت شریف ایستاده بودند یکی دکتر در طب و آن دیگری دکتر حقوق بود .

در پشت سر شریف در کنار پله ها مردی نشسته بود که پرونده ای مقوائی در مقابلش قرار داشت . او منشی دادگاه بود .

مرد سیاهپوش نیز به یکی از ستون ها تکیه زده بود . این مرد دژخیم یا مأمور شکنجه بود .

جوئین پلین ناراحت و نگران در بالای پله ها ایستاده و بدنش بلرزه در آمده بود . لرزش وی دلایل بسیاری داشت .

او بمغزش فشار می آورد تا شاید بتواند گناه نابخشودنی خویش را که باعث کشیده شدنش بآن محیط پر از وحشت شده بود . دریابد

مردی که بچهار میخ کشیده شده بود بار دیگر نالید .

جوئین پلین حس کرد که کسی وی را از پشت سر بجلو میراند . این شخص وانتپاک بود .

جوئین پلین متوجه شد که باید از پله ها پائین برود .

او اطلاع کرد .

با احتیاط پله به پله شروع پائین رفتن کرد . مأمور اجسرا نیز دوبله عقبتر از وانتپاک حرکت میکرد .

جوئین پلین هر پله ای که پائین می رفت خود را بسرنج نزدیکتر مشاهده میکرد و بهمین جهت آرامش ظاهری می یافت . سرانجام بسا

رنگی پریده بانتهای پله ها رسید .

انسانی که مانند يك كرم له شده و به چهار میخ کشیده شده بود
بار دیگر نالید .

صدائی از میان تاریکی شنیده شد .

- جلوتر بیا .

شریف جوئین پلین را مخاطب قرار داده بود .

جوئین پلین قدمی بجلو برداشت .

صدا تکرار کرد :

- باز هم جلوتر .

جوئین پلین قدم دیگری بجلو رفت .

شریف اظهار داشت :

- باز هم نزدیکتر .

مامور اجرا در کنار گوش جوئین پلین با صدائی پر از خشونت

گفت :

- شما در برابر شریف منطقه ساری میباشید .

جوئین پلین بطرف مردی که شکنجه دیده بود جلو رفت و بوی

خیره شد . او هنوز هم زنده بود . وحشت جوئین پلین چند برابر شد .

لباس مرد مزبور را از بدن خارج ساخته و او کاملاً عریان بنظر

میرسید و فقط تکه ای بجای برگ درخت در زیر نافش دیده می شد .

او پنجاه یا شصت ساله بنظر می رسید .

سرش طاس و تارهای سپید مو بر چانه اش دیده می شد .

بدنی استخوانی و سری چون جمجمه مردگان داشت .

بر روی شکمش ورقه ای آهنی گذارده و پنج یا شش قطعه سنک

بزرگ بر روی آن نهاده بودند .

شریف بدون آن که دسته گل را بر زمین بگذارد عصای سفیدرنک خویش را از روی میز برداشت و آن را بطرف بالا نگهداشت و گفت :

– بنام نامی ملکه .

آنگاه عصایش را بر زمین گذارد و گفت :

– ای مردی که ترا بزنجیر بسته اند ، صدای عدالت را برای آخرین دفعه بشنو . ترا بر طبق مقررات و رعایت تشریفات از زندان باینجا آورده اند .

باوجود تذکراتی که داده شده و حالا نیز تکرار می گردد بر اثر روح مقاومت پلید خود ، از اظهار حقایق خود داری کرده و مهر سکوت بر لب نهاده ای . عمل شما هرزگی می باشد . قانون در نزد همه کس محترم است بغیر از دزدها و راهزنان که تصاحب و غارت دارایی دیگران شیوه آن ها می باشد .

دادیار گفته های شریف را بزبان لاتین تکرار کرد .

شریف ادامه داد :

– کسی که از جواب دادن در برابر محکمه خودداری کند مظنون بارتکاب تمام جرائم می باشد از چنین آدمی هر جنایتی ممکن سر بزند . کسی که در برابر قاضی سکوت نماید و جواب نگوید دروغگو و جزء خرابکاران علیه امنیت کشور میباشد .

دادیار گفته های او را بزبان لاتین تکرار کرد :

– ای مرد ، چون نخواسته ای سکوت خویش را در هم شکسته

و به‌سئوالات ما جواب بدهی بعنوان يك متجاسر و تب‌کار شناخته شده و بازمایش سخت و سنگین کنونی دچار گشته‌ای .

این نتیجه کار خودت است . قانون بمن دستور میدهد که ترا در جریان امر قرار بدهم . ترا باین سیاه‌چال آورده عریان کرده و از پشت بروی زمین سرد و نمناک خوابانده‌اند .

چهار دست و پای تو با زنجیر بچهارستون بسته شده يك صفحه آهنی بر روی شکم و سینه‌ات گذارده شده . بر روی آن سنگ‌هایی که تاب تحمل آن‌ها را داری قرار داده شده است .

قانون حتی متذکر میشود که زیادتر از آنچه می‌توانی تحمل کنی سنگ بر روی شکمت قرار داده شود .

دادیار بزبان لاتین اظهار داشت :

– بیشتر از آنچه تاب تحملش را داری .

شریف در دنباله سخن خویش افزود :

در چنین حالی قبل از آن که آزمایش‌های شدیدتری دربار‌ات اجرا شود ، اینجانب شریف منطقه‌سازی توصیه کردم که سکوت خود را شکسته و همه چیز را اقرار کنی . اما تو باوجود آن که بوسیله زنجیرهایی بسته شده و عذاب و شکنجه دیده‌ای باز هم با روح مقاومت شیطانی خویش از جواب دادن طفره رفته‌ای دادیار بزبان لاتین گفت :

– بوسیله زنجیر عدالت .

شریف افزود :

– بر اثر خود داری و لجاج و عناد تو برای آنکه ثابت شود

که قانون از تو لجوج تر می باشد طبق گفته صریح مقررات کیفری بشکنجهات ادامه داده شده است .

روز اول بتو آب و غذا نداده اند .

دادیار بزبان لاتین تکرار کرد :

— نه آب و نه غذا .

برای چند لحظه سکوت برقرار شد . صدای نفس بریده بریده مرد عذاب دیده از زیر سنگهایی که بر روی شکمش قرار داشت شنیده می شد .

دادیار بسخن خویش ادامه داد .

— بر طبق ماده پانصد و چهار قانون .

شریف بار دیگر بسخن درآمد :

— در روز نخست آب و غذا بتو ندادند . در روز سوم قدری

آب بدون غذا بتو دادند . این آب از مایعی بود که از داخل فاضل آب زندان جاری می باشد .

حالا روز چهارم می باشد . چنانچه نخواهی جواب بدهی تا

لحظه مرگ بهمین حال باقی خواهی ماند . این دستور عدالت است .

دادیار اظهار داشت :

— دستور عدالت .

شریف ادامه داد :

بهنگام مرگ هیچکس بر بالای سرت نخواهد بود حتی اگر خون

از گلو زیر بغل و تمام اعضا و جوارح بدنت جاری گردد .

دادیار گفت :

- از دهان تا پهلوها .

شریف ادامه داد :

- ای مرد . خوب دقت کن . عواقب کار بدست‌خودت میباشد چنانچه این سکوت لعنتی را در هم شکنی از حق قسانونی خویش برخوردار خواهی شد . در آن صورت ترا بدار میکشند ولی مبلغی پول بتو تعلق خواهد گرفت .

دادیار اظهار داشت :

- بر طبق فصل بیستم قانون مجازات عمومی .

شریف ادامه داد :

- در اینصورت بعد از مراسم مذهبی در زندان بدار آویخته میشوی . این مزایای اعتراف است . آیا حاضر هستی به سئوالات نماینده علالت پاسخ بدهی .

شریف سکوت کرد . امامت‌هم بازهم جوابی نداد . شریف

ادامه داد :

- بعد از هفتاد و دو ساعت آزمایشهای اولیه حالا روز چهارم فرا رسیده است .

ای مرد، امروز آخرین روز است . بدستور قانون چهارمین روز، روز مواجهه است .

دادیار بزبان لاتین غرید .

- روز چهارم روز مواجهه است .

شریف افزود -

- قانون چنین روزی را برای روبرو شدن انتخاب کرده است

در چنین روزی تکلیف متهمین با گفتن بله یا نه معلوم میشود .
دادیار گفت :

- طبق فرمان آدلستان . فصل اول صفحه یکصد و هفتاد و سه .
چند لحظه ای سپری شد . آنگاه شریف رویش را بطرف متهم
کرده و بالحنی جدی و خشن گفت :

- ای مردی که بروی زمین خوابیده ای .

او لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد :

- آیا صدای مرا میشنوی .

مرد متهم حتی تکانی هم نخورد .

شریف اظهار داشت :

- بنام قانون چشمانت را بگشا .

ولی مرد متهم بیحرکت باقی ماند .

شریف نگاهش را متوجه پزشك كه در طرف چپش ایستاده بود
کرده و گفت :

- دكتر تشخیص بدهید .

پزشك از روی سكو پائین آمده و بمرد متهم نزدیک شد و گوش
خویش را برده ان او گذارد . نبضش را در دست گرفته و پس از
معاینه برخاست .

شریف گفت :

- خوب .

پزشك جواب داد :

- هنوز میتواند بشنود .

شریف سؤال کرد :

- آیا می‌بیند ؟

پزشك گفت :

- بله می‌تواند ببیند .

باشاره شریف مامور اجرا و وانتپاك جلو رفتند. وانتپاك در بالای سر متهم فرار گرفت و مامور اجرا نیز در پشت سر جوئیس پلین توقف کرد .

شریف در حالیکه دسته گل را در بالای سر خود گرفته بود با صدای بلند و خشکی خطاب به مرد شکنجه دیده گفت :

- ای تیره بخت از من بترس و نگذار بیش از این خشمگین شوم
من میتوانم ترا بیشتر هم شکنجه بدهم ولی بهتر است آنچه را میگویم
اطاعت کنی و خویشتن را رها سازدی .

ساعت مواجهه فرا رسیده است و تو باید جواب بدهی دست از مقاومت بردار . ای موجودی که آخرین لحظات مرگ خویش را سپری میکنی خوب بآنچه می‌گویم گوش کن .

اگر نمی‌خواهی برای روزها و هفته‌ها بحال احتضار بسربری
و در این سیاهچال بمانی اگر میل نداری از گرسنگی و تشنگی در زیر
بار سنگینی که بر روی شکم داری جان بسپاری و در صورتیکه نمی‌خواهی
تك و تنها در اینجا بمانی و طعمه موشها و سایر حشرات بشوی .

اگر نمی‌خواهی باحالی که داری بدون آن که پزشکی بر بالینت
باشد و مرهمی بر زخمت بیگذارد و کشیش جرعه‌ای از شراب مقدس
بردهانت بریزد ، جان بسپاری ترا سوگند میدهم و اصرار میکنم که

به آنچه بر زبان می آورم بدقت توجه کنی و قل از آنکه لبانت بر اثر حمله مرك سیاه رنگ شوند سر برداشته و چشمانت را باز کنی و بگوئی آیا این مردی را که اینک در مقابلت قرار گرفته است میشناسی یا نه؟ متهم سر برداشت و دیدگانش را نیز باز نکرد.

شریف نگاهش را متوجه وانتپاك و مامور اجرا کرد.

مامور اجرا کلاه جوئین پلین را از سرش برداشت و شل را از روی شانهاش پائین کشید. او را بروی دست بلند کرده و در حالیکه صورتش را در زیر نور چراغ نگهداشته بود در مقابل متهم قرار گرفت.

صورت جوئین پلین در زمینه سایه روشن سیاهچال بسر جسته تر بنظر میرسید.

در همین وقت وانتپاك نیز خم شد و بادو دست سر متهم را گرفته و بجانب جوئین پلین نگهداشت. آنگاه با دو انگشت شست و سبابه خویش پلکهای بسته دیدگان او را گشود.

چشمان وحشت زده و نگران مرد نمودار شد.

متهم جوئین پلین را مشاهده کرده.

او بناگاه سر برداشت، دیدگانش را بیشتر گشود و با دقت زیادتری بر او نگریست.

سپس تا آنجا که وزنه سنگین روی سینه اش اجازه میداد نیم خیز شد و فریاد برآورد:

- خودش است .. بله .. هم اوست .. بله. و خنده ای وحشتناك سرداده و تکرار کرد:

- خودش است .

سرش بروی زمین افتاده و چشمانش بسته شد .

شریف اظهار داشت :

- منشی بنویسید .

جوئین پلین با وجود ترس بسیار تا این زمان تعادل خویش را از دست نداده بود . ولی فریاد متهم که میگفت خودش است .. خودش است . تعادل وی را از دستش گرفت و فرمان منشی بنویسید او را برجای میخکوب ساخت .

اینطور تصور کرد که مردجانیته‌کاری می‌خواهد او را نیز در سرنوشت شوم خویش شریک نماید .

اما او علت این امر را نمی‌دانست . خوبستن را در حالیکه همانند متهم بچهار میخ کشیده شده بود در نظر مجسم می‌ساخت و از تصور چنین منظره‌ای زمین در زیر پایش بلرزه در می‌آمد . او در حالیکه زبانش بند آمده بود با دست یاچگی واضطراب معصومانه‌ای فریاد زد :

- دروغ است .. من نیستم ، من این مرد را نمیشناسم او نیز نمی‌تواند مرا بشناسد . من امشب در انتظار من می‌باشد . از جان من چه می‌خواهید ؟

مرا آزاد کنید ، اصلاً برای چه مرا باین سیاهچال آورده‌اید ؟ پس قانون کجاست .

جناب قاضی می‌گویم که من نیستم ، من از هر گناهی که فکرش را هم بنمائیتم مبرا هستم . من کاملاً بی‌گناه می‌باشم و تا کنون کار خلافی

انجام نداده‌ام ،

ممکن است تحقیق بفرمائید ، وضع زندگانی من کاملاً روشن است . من و این مرد نسبتی با یکدیگر نداریم .

مانند دزدی مرا دستگیر ساخته اید ، برای چه . چرا مرا اینطور توقیف نموده‌اید ؟

من جوان دوره‌گردی هستم که در نمایشنامه‌ها بازی می‌کنم من مرد خندان هستم . عده زیادی تا بحال مردی که می‌خندد را مشاهده کرده‌اند .

مادر تارنیزو سکونت داریم . بیست و پنج سال بیشتر ندارم . اسمم جوئین پلین میباشد .

آقای قاضی لطفاً اجازه بفرمائید مرا از این سیاهچال خارج کنند بمن رحم کنید . بمردی بی‌گناه و بی‌پناه رحم نمائید . حالا در برابر شما مهر که گیر بیچاره و تیره‌بختی قرار گرفته است .

شریف گفت :

— خیر ، شما اشتباه میکنید . در مقابل من لرد کلانچارلی .
بارون کلانچارلی و هنگرریل مارکی کرائون سیسیل و (پر) انگلستان
قرار گرفته است .

سپس از جای برخاسته و میل خویش را به جوئین پلین نشان داده و ادامه داد :

— جناب اشرف . لطفاً بفرمائید بنشینید .

دریا و سرفروشت

جوئین پلیس گنج‌شده بود . او چیزی نمی‌فهمید، پشت سر خود را نگاه کرد تا مشاهده کند شریف با چه کسی حرف می‌زند .
وانتپاك و مامور اجرا به جوئین پلین نردبك شدند و زیر بازوی او را گرفتند .

او حس کرد که بر روی صندلی را حتی که شریف از رویش برخاسته بود قرار می‌گیرد .
او بدون آنکه فکری در اینباره بنماید خویشتن را در اختیار آنها نهاد .

زمانی که جوئین پلین بروی صندلی دسته‌دار نشست مامور اجرا و وانتپاك چند قدمی بعقب برداشته و راست و بیحرکت در پشت سر وی قرار گرفتند .

سپس شریف دسته‌گلی را که از آن زمان در دست داشت بروی سکو نهاده و عینك خویش را از دست منشی گرفت و آن را بر چشم نهاد .

از زیر پرونده‌های زیادی که در روی میز قرار داشت برك كاغذ پاشمس زرد رنگ و چروك شده‌ای را خارج ساخته و در دست گرفت .
در یکطرف كاغذ مزبور چیزهایی نوشته شده بود . شریف در زیر نور چراغ ایستاد و كاغذ را بدیدگان خویش نردبك ساخته و با

صدائی مخصوص و پر ابهت شروع به خواندن آن کرد .

« بنام پدر و پسر روح القدس .

» در این روز که ۲۹ ژانویه سال هزار و ششصد

» و نود میلاد خداوند ما میباشد .

» در ساحل متروک پرتلند کودک ده ساله‌ای را

» بخاطر آنکه از سرما و گرسنگی نابود شود

» و بمیرد از روی شرارت تنها گذاشتیم .

» این بچه در زمانی که بیش از دو سال نداشت

» بفرمان همایون اعلیحضرت جگ‌دوم فروخته

» شده است .

» این بچه‌لرد فرس کلانچارلی، فرزند مشروع

» و منحصر بفرد لرد لینوس کلانچارلی مرحوم

» بارون کلانچارلی و هندویل مارکی کریون

» ایتالیا و (پر) امپراطوری انگلستان و از بطن

» همسرش آن بردشا و فقید میباشد .

» این بچه وارث دارائی و القاب پدرش میباشد

» و بهمین جهت بدستور مطاع ملوکانه فروخته

» شده و با عمل جراحی‌ای که بر روی صورتش

» انجام شده آنرا دگرگون ساخته‌اند .

» این بچه برای آنکه بتواند در نمایشها بعنوان

» مسخره شرکت جوید آموزش و پرورش

» یافته است .

« او در سن دو سالگی زمانی که پدرش را از دست داده از جانب پادشاه بمبلغ ده لیره استرلینگ فروخته شده است .

« لرد فرمن کلانچارلی در دو سالگی بوسیله نویسنده این سطور خریداری شده و بوسیله یک مرد هلندی بنام هاردکانون مورد عمل جراحی قرار گرفته .

« هاردکانون تنها کسی میباشد که از اسرار و رموز عمل جراحی بمنظور دگرگون‌ساختن صورت طبق روش دکتر کنکست اطلاع دارد .

« هاردکانون بوسیله چنین عملی خنده جاودان را بر چهره این بچه نقش زده است .

« هاردکانون بهنگام این عمل کودک را بی‌حس کرده و بهمین جهت او از آنچه بر روی صورتش انجام شده بی‌اطلاع است .

« این بچه اطلاع ندارد که لرد کلانچارلی می‌باشد .

« او تصور میکند که جوئین پلین نامدارد .

« هاردکانون تنها کسی است که از چنین عمل جراحی‌ای با اطلاع میباشد و این بچه نیز تنها فردی است که عمل مزبور بر روی

چهره‌اش انجام شده است .

« آنچه این عمل را از دیگر اعمال جراحی
« متمایز مینماید اینست که اگر او بسن پیری
« برسد و موهای سیاهش نیز سفید گردد باز
« هم هارد کانون در نخستین نگاه‌وی را خواهد
« شناخت .

« در این زمان که ما در حال نوشتن این نامه
« می‌باشیم هارد کانون که بخوبی از این ماجرا
« اطلاع دارد و خود مسبب این ماجرا بوده
« است در زندان و الاحضرت ، شاهزاده رانژ
« معروف به کیوم‌سوم زندانی است . هارد کانون
« به اتهام عضویت در باند کمپراشیکوها توقیف
« شده و در زندان چتام بزنجیر کشیده شده
« است .

« این بچه بوسیله خدمتکار لرد لینوس فقید بما
« فروخته شد و نوکر مزبور نیز پس از انجام
« این عمل کشته شد تا کسی از اسرار این کار
« با اطلاع نشود .

« در حال حاضر فقط ما که در حال غرق شدن هستیم
« و هارد کانون شاهد این ماجرا می‌باشیم و
« بغیر از ما کسی از آنچه گذشته اطلاعی
« ندارد .

« ما در این روز برای فرار از سرنوشتی نظیر
 « آنچه بر سر هاردو کانون آمده است بهنگام
 « فرار از انگلستان از ترس جان خود برای
 « رهائی از مجازات شدید که پارلمان نیز تصویب
 « کرده است در سر شب بچه مزبور را که بنام
 « جوئین پلین نامیده میشود و در حقیقت همان
 « لرد فرمن کلانچارلی می باشد در ساحل پرتلند
 « رها کرده ایم .

« ما برای حفظ اسرار در برابر پادشاه سوگند
 « یاد کرده بودیم نه در مقابل خداوند و حالا
 « در این شب که در وسط دریا در معرض
 « طوفانی شدید واقع شده و در حال غرق شدن
 « می باشیم ، بادل آکنده از نا امیدی و اندوه
 « در مقابل خداوند که زندگی و مرگ ما در
 « دست او می باشد زانو زده و برای نجات
 « روح خویش بدون ترس از مردم ولی باییم
 « از خشم خداوندی بتوبه و پشیمانی از آنچه
 « در گذشته انجام داده ایم میپردازیم .
 « در آستانه مرگ حقایق را نوشته و آنرا بدست
 « دریای خشمگین می سپاریم ، باشد که روزی
 « بخواسته خداوند مورد استفاده قرار گرفته
 « و با کره مقدس بکمک ما بشتابد .

آمین : امضاء کنندگان «

شریف نامه را از مقابل چشمانش دور ساخته و گفت :

— خط و امضاءها بطور کلی بایکدیگر متفاوت هستند .

شریف پس از قدری سکوت با صدای مخصوص قضات روبه
متهم کرده و گفت :

— هارداکانون شما در نخستین دفعه ای که این قمقمه را مشاهده کردید
آنها شناختید ولی پس از آنکه از مضمون نامه داخل آن با اطلاع شدید
بامید اینکه بچه رها شده هرگز پیدا نخواهد شد از جواب دادن به سئوالات
دادگاه خودداری کردید .

بر اثر خودداری و لجبازی شما مورد شکنجه و آزار قرار
گرفتید و برای بار دوم نیز اعتراف نامه را برای شما خواندند اما باز هم
از اظهار مطلب خودداری نمودید .

ولی امروز که روز چهارم و طبق قانون روز روبرو شدن میباشد
با مشاهده کسی که در روز ۲۹ ژانویه سال هزار و ششصد و نود در ساحل
پرتلند رها شده بود ، روح مقاومت شیطانی شما از میان رفت و مهر
سکوت از لب برداشته و قربانی خود را شناختید و بمامعرفی کردید .
متهم چشمانش را باز کرد و در حالیکه سعی می کرد سر خود
را بالا نگه دارد با صدائی ضعیف ولی پراز آرامش گفت :

— من سوگند یاد کرده بودم که رازدار باشم و تا آنجا که براریم
مقدور بود نیز باین سوگند وفادار ماندن .

بله بگذارید اینطور باشد ، او خودش میباشد ، پادشاه با اراده
خویش و من با هنر خود او را باینصورت در آوردم .
پس رویش را بجانب جوئین پلین کرده و گفت :

— حالا برای همیشه بخند .

او پس از این حرف خودش نیز شروع به خندیدن کرد .

حالا خنده‌اش بسیار هولناک بود .

پس از لحظه‌ای صدای خنده قطع گردید و و مرد شکنجه دیده

بروی زمین سقوط کرد و پلک‌های دیدگانش بروی هم قرار گرفت .

شریف که اجازه داده بود متهم حرف بزند پس از سکوت او

خود شروع به سخن گفتن کرد :

— اعترافات وی را بنویسید .

او پس از لحظه‌ای افزود :

— هاردکانون شما بر طبق قانون امروز پس از شکنجه و مواجهه

بگناه خویش اقرار کردید . بنابراین از سیاهچال آزاد و با عواطف

پادشاهی مانند آدم‌فروشان بدار آویخته می‌شوی .

شریف کاغذ پارشمن را بروی میز قرار داده و عینکش را نیز

از چشم برداشت و دسته گل را بدست گرفته و گفت :

— عذاب و شکنجه تمام شد . هاردکانون از ذات همایونی تشکر

کنید .

مأمور اجرا اشاره‌ای بمرد چرم پوش نمود .

جلاد بجلو رفته و اول سنگ‌ها و سپس صفحه آهنی را از روی

سینه و شکم مرد متهم برداشت . دنده‌های خورده شده مرد بخت برگشته

نمایان شد . سپس زنجیرها را هم از دست و پای وی باز کرد .

شریف گفت :

— هاردکانون بلند شوید .

اما مرد حرکتی نکرد .

جلاد دست وی را گرفته و سپس رها کرد . دست بی اراده پائین افتاد . آنگاه پایش را گرفته و رها کرد ، آن نیز بر زمین سقوط کرد . پز شک جلو رفته و او را مورد معاینه قرار داد و سپس از جایش برخاسته و اظهار داشت :

— او جان سپرده است .

شریف اشاره ای به وانتپاک کرده و گفت :

— همین امشب جسد وی را از اینجا خارج نمایید .

وانتپاک بعلامت اطاعت سرش را خم نمود .

شریف اظهار داشت .

— گورستان مقابل زندان است .

وانتپاک بار دیگر سرش را خم نمود .

شریف سپس دسته گل را بدست چپ خود داده و بادست راست

عصایش را بلند کرد و در مقابل جوئین پلین ایستاد و پس از تعظیم غرائی

در حالیکه بصورت وی می نگریست گفت :

— عرض شود بحضور جناب اشرف اینجانب فیلیپ دتربیل پرسون

شوالیه شریف منطقه ساری با همکاری منشی دادگاه و افسران فرمانبردار

و بنا بدستور علیاحضرت ملکه باتوجه بمأموریتی که برعهده مان گذارده

شده و باتوجه به تکالیف و مسئولیت های خود و با اجازه صدارت

عظمای انگلستان . پس از فراهم نمودن ادعای نامه و تشکیل جلسه

محاكمه ، بعد از رسیدگی و تحقیق و خواندن اعترافنامه و انجام امر

مواجهه و با در نظر داشتن اوضاع پایان دادرسی را اعلان می نمایم

و می‌گوئیم که جناب‌عالی‌فرمان کلانچارلی بارون کلانچارلی و هنگ‌رویل مارکی کوسرون سیسیل، نجیب‌زاده انگلیسی می‌باشید و از خداوند بزرگ برقراری مقام و مرتبت جناب اشرف را خواهانیم .
او پس از این حرف بار دیگر در مقابل جوئین‌پلین تعظیم کرد .

حاضرین همگی بغیر از جلاد در مقابل جوئین‌پلین تعظیم کردند
جوئین‌پلین که گیج شده بود فریاد زد .
— آه .. مرا بیدار کنید .

و در حالی که رنگ برچهره نداشت از روی صندلی برخاست .
صدائی ناشناس در همان لحظه شنیده شد .
— آمده‌ام تا شما را بیدار نمایم .

مردی که تا آن‌زمان در گوشه‌ای در میان تاریکی پنهان شده بود
مداماً او اندامی چاق و سر و وضعی مرتب داشت و نسبتاً مسن بنظر
می‌رسید .

او با احترام به جوئین‌پلین سلام کرد . مردی نوکر باب و
حور و دور از رشت‌های خشک و زننده قضاوت بنظر می‌رسید .
او برای بیدار کردن شما آمده‌ام . جناب‌عالی مدت بیست و
چهار سال در زندان بودید . اما حالا زمان بیداری فرا رسیده است . تا
آنکه شما جوئین‌پلین نامیده می‌شوید و حال آنکه
شما ارد کلانچارلی می‌باشید .

پس دستور می‌کردند که در زمره توده ملت می‌باشید اما باید آگاه
باشید که در ردیف اشراف و نجبا هستید .

فکر میکردید از صف آخر اجتماع هستید و حال آنکه باید بدانید از مردمان طراز اول جامعه بحساب می آئید .

منظر خود و دیگران مردم مسخره ای هستید اما از حالا ببعد نماینده مجلس اعیان می باشید . نه تنها بینوا نمی باشید بلکه در ردیف ثروتمندترین و سرشناسترین مردمان انگلستان هستید . شما از مردمان بزرگ کشور بشمار میروید و نباید خود را پست پندارید .

حضرت اشرف از خواب بیدار سوید .

جوئین بلین با هستگی و با صدائی که ترس و وحشت در آن بخوبی احساس می شد زیر لب گفت :

— این ماجرا چه معنی ای دارد ؟

مرد چاق و کوتاه قد گفت :

— حضرت اشرف من بار کیلفدرو یکی از افسران دریا داری می باشم . این قمقمه را در ساحل اقبانوس پیدا کرده و بمن داده اند . من در حضور دو نفر از قضات دریا داری مهر از آن برگرفته و این دو قاضی که هر دو از اعضاء پارلمان بوده اند این موضوع را تأکید کرده و صورت مجلس نموده اند .

من گزارشات لازمه را بحضور علیا حضرت ملکه تقدیم نموده و بنا بدستور همایومی تمام تشریفات قانونی این ماجرا را دنبال کرده حالا نیز شاهد آخرین مرحله آن یعنی مواجهه بوده ام که خوشبختانه امروز پایان رسید .

جناب اشرف معنی این ماجرا اینست که شما لرد امپراطوری انگلستان ، قانونگذار ، قاضی ، حاکم بر قدرت ، لباس ارغوانی پوش

همر تبه شاهزادگان و هم‌شان امپراطورها می‌باشید و تاج طلائی اشرافیت بر سر شما قرار خواهد گرفت و بادوشس که دختر پادشاه می‌باشد از دواج خواهید نمود .

این تغییر وضع بقدری ناگهانی و دور از انتظار بود که او را از پای در آورد و گیج و بیهوش بر زمینش زد .

جوئین پلین وقتی بهوش آمد و چشمانش را گشود متوجه شد که شب فرا رسیده است . او بر روی تختی در وسط تالاری بزرگ قرار داشت .

در نزدیکی وی مردی با سر برهنه بحالت احترام ایستاده بود . این مرد همان کسی بود که در سیاه‌چال از میان تاریکی بیرون آمد و گفته بود که می‌خواهد او را از خواب بیدار نماید و تمام مساجرا را برایش شرح داده و بوی گفته بود که او ارد کلانچارلی میباشد .

در تالار بزرگ بغیر از جوئین پلین و آن مرد کس دیگری دیده نمی‌شد . در نزدیکی او دو میز دیده می‌شد که رروی هر کدام از آنها يك شمعدان شش شاخه زیبا روشن شده بود .

در روی یکی از میزها مقداری کاغذ و برروی آن دیگری ظرفی بزرگ که در وسطش مرغی سرخ کرده و شراب و براندی قرار داشت دیده میشد .

در آن طرف پنجره بلندی که از کف اتاق تا سقف امتداد داشت آسمان آبی رنگ بهاری دیده می‌شد .

در يك طرف آن تالار بخاری بزرگی دیده میشد و شعله‌های آتش

درون آن با رنگی سرخ و زرد به اینطرف و آنطرف میرفت.

آدمی که نیمه وحشی بارآمده باشد در قصر اشراف نیز احساس آرامش و ناراحتی نمی نماید. تالار با شکوه ترس آور بود. جباه و جلال بوجود آورنده وحشت است.

چه کسی ممکن است در این قصر زندگی کند، این قصر پرشکوه متعلق به کدام شخصیت عالیمقام است.

جوئین پلین که هنوز بدرستی هوش خویش را باز نیافته بود بشدت می ترسید و بهمین جهت گفت:

- من در کجا هستم.

مردی که در مقابلش قرار داشت گفت:

- حضرت اشرف شما در کاخ خودتان میباشید:

جوئین پلین نمی توانست افکار خود را متمرکز کند او از آن ماجرا سر در نمی آورد. مردمان ضعیف از له شدن بیم دارند، آنها مراقبت میکنند که کسی آنها را در زیر پای خود نگذارد.

جوئین پلین هم مدت ها جزء توده مردم بحساب می آمد.

مرد کوتاه قد بار دیگر تکرار کرد:

- حضرت اشرف جنابعالی در کاخ خود میباشید.

جوئین پلین دست بر سر و روی خویش کشید. او می خواست اطمینان یابد که آنچه را مشاهده می کند و برایش روی داده حقیقت دارد.

او متوجه شد که بجای لباسهای خشن و کهنه سابق اکنون جلیقه ای از ماهوت نقره ای رنگ و نیم تنه ای از حریر گلدوزی شده بر تن دارد.

کیسه‌ای بزرگ نیز که پراز سکه بود در جیب جلیقه‌اش سنگینی می‌کرد. وقتی او را از سیاهچال بکاخ می‌آوردند لباسهایش را نیز عوض کرده بودند.

مردی که در برابرش ایستاده بود افزود :

— حضرت اشرف لطفاً بیاد داشته باشید که من بار کیلفدرو کارمند دریاداری می‌باشم و قمقمه هاردکانون را من باز کرده و اقرارنامه‌ای را که تعیین‌کننده سرنوشت شما می‌باشد از داخل آن خارج ساخته‌ام جوئین پلین با بهت و حیرت بمرد مزبور می‌نگریست.

بار کیلفدرو در دنباله سخن خویش گفت :

— حضرت اشرف بغیر از این کاخ قصر هنکرویل که باشکوه‌تر و زیباتر از اینجا می‌باشد متعلق بشما است. قلعه کلانچارلسی نیز که مقر حکومت شما و یادگار دوران ادوارد باستانی است از آن شما می‌باشد.

نوزده نایب‌الحکومه بادهات و رعایا بشما تعلق دارد و در حدود چهل هزار رعیت در زیر دست شما می‌باشند.

بنابر این شما در قلمرو حکومت خویش پادشاه بحساب می‌آئید و حق دار زدن رعایا را نیز دارید.

شما رئیس يك طایفه بزرگ هستید و هشت قصر و يك معدن ذغال سنك بشما تعلق دارد يك ایالت از آن شما می‌باشد و کوهستان و شهر نیوکانتن نیز بشما تعلق دارد. عایدی شما از این راه چهل هزار لیره استرلینگ است یعنی چهل بار بیش از بیست و پنج هزار فرانک در آمدی که ثروتمندترین مردان فرانسه آرزوی داشتنش را دارند.

بار کیلفدرو اشاره‌ای به يك جعبه کرده و گفت :

- قربان دوهزار سکه طلا در داخل این جعبه است علیاحضرت
ملکه این مبلغ را برای مخارج ضروری اولیه جنابعالی مرحمت
کرده‌اند .

جوئین پلین درصندلی خود جابجا شد و گفت :

- این پول‌ها را بپدرم اورسوس بپردازید .

مرد چاق اظهار داشت :

اطاعت می‌شود . خودم فردا باید بلندن بروم و سکه‌ها را نیز با
خود خواهم برد .

جوئین پلین اظهار داشت :

- من خودم آن‌ها را می‌برم .

لبخند از چهره بار کیلفدرو محو شد و گفت :

- غیر ممکن است .

او پس از کمی سکوت ادامه داد :

- حضرت اشرف از اینجا که کیرلئون - لوج و مجاور قصر
سلطنتی می‌باشد تا لندن بیست و سه مایل راه است ، هیچکس ازورود
شما باینجا اطلاع ندارد . شما را با کالسکه سر بسته‌ای که در کنارندان
سوت ورك انتظارتان را میکشید ، باینجا منتقل کرده‌اند . کلیه کسانی
که شما را باینجا آورده‌اند از هویت شما بی‌اطلاع می‌باشند .

کلید در مخفی کاخ در اختیار اینجانب است و شما را نیز از
همین در بداخل آورده‌اند، در این ساعت شب که ساکنین قصر در خواب
هستند نباید ایشان را بیدار ساخت .

بار کیلفدرو پس از قدری سکوت در حالیکه اوراق و اسناد روی میز مجاور را بررسی می‌کرد گفت :

— حضرت اشرف این حکم « پر » و این یکی فرمان مارکیزی قباله حقوق و امتیازات و اسناد مالکیت کاخها، اراضی، املاک و دهات شما می‌باشد .

این شغل که از مخمل سرخرنگ با حاشیه آبی دوخته شده نیز شغل لردی شما می‌باشد .

همین امروز نخست‌وزیر انگلستان بعد از روشن شدن نتیجه مواجهه با هاردکانون مأموریت مخصوصی از جانب علیاحضرت ملکه انگلستان دریافت داشته‌اند .

احکام شما در طی تشریفات مخصوص از جانب علیاحضرت ملکه توشیح شده و حکم قانونی بخود گرفته . فردا به مجلس اعیان تشریف می‌برید . چند روزی است که موضوع افزایش مقرری سالیانه دوک کمبرلند مطرح شده شما نیز می‌توانید در مذاکرات شرکت کنید .

مرد چاق قدری سکوت کرد و سپس افزود .

— اما هنوز آغاز کار است . هنوز اشرافیت شما مسجل نگشته است . امکان دارد رشته‌ها پنبه شود .

حضرت اشرف تاکنون در باره شما سکوت اختیار شده است ، از نظر حفظ مصالح دولتی اسرار کار شما تا بحال فاش نگشته است بهمین جهت چنانچه لازم باشد چند شخصیت برجسته که از حال شما با اطلاع باشند می‌توانند خیلی زود آنچه را درباره شما می‌دانند بدست

فراموشی بپارند .

شما برادری دارید که از مادر جدا است در زمانی که پدر شما در تبعید بسر می برد مادر او معشوقه چارلز دوم شد .
بهمین جهت برادر ناتنی شما بدربار راه یافت . اگر لازم باشد ، امکان دارد تمام دارائی و امتیازات شما باین برادر حرامزاده واگذار گردد .

اطاعت از دستورات ملکه امری حتمی است . فقط فردا صبح شما میتوانید با کالسکه سلطنتی این کاخ را ترك نمائید . آنهم فقط برای رفتن به مجلس اعیان .

قربان آیا دلتان می خواهد لرد انگلستان بشوید ؟ بله یا خیر ؟
ملکه با نظر و لطف مخصوص بشما مینگرد و تصمیم دارد شما را با پیوند ملت با خانواده سلطنتی مربوط سازد .

لردفرمن کلانچارلی حالا لحظه حساس فرا رسیده است تقدیر پیوسته دری را بروی انسان باز میکند و در دیگری را می بندد زمانی که چندگام بجلو برداشتید دیگر مراجعت غیر ممکن است . زمانی که تحولی در زندگی آغازگشت باید تمام پلهای پشت سر را خراب کرد .
حضرت اشرف جوئین پلین مرده آیا متوجه هستید ؟

لرزش بدن جوئین پلین را درخود گرفت و سپس گفت :

— بله .

بارکیلفدرو لبخندی زد و در مقابل وی تعظیم کرده جعبه پر از سکه های طلا را برداشت و از در تالار بیرون رفت .
پس از رفتن او جوئین پلین سر خود را در میان دودست گرفته

و مشغول فکر کردن شد تمام حرفها و ماجراهای گذشته در نظرش
جان می‌گرفت و او را دچار شگفتی می‌نمود .

بناگهان سر برداشت و در حالیکه بسوی آسمان مینگریست
گفت :

.. انتقام .

اما مانند کسی بود که سر از زیر آب در آورده باشد . چنین
تصور کرد که همه چیز گذشته است .

بناگهان فریاد کشید :

.. آه ... پس اینطور بوده است . من ارد بوده‌ام، مرا ربوده‌اند
شکنجه داده و از کانون خانواده دورم ساخته‌اند :

اجداد من همه ارباب و رهبر بوده‌اند . آه حالا من نیز همانند
اجداد خود می‌اشم . منم در زمره اشراف قرار دارم . آه .. آنها مرا
از تمام امتیازات خود محروم ساخته بودند .

جوئین پلین و لگرد که حق چیدن گلی را هم نداشت اکنون
میتواند ستاره‌های آسمانی را بچیند .

ظلمت مخصوصی بر روح جوئین پلین غلبه میکرد قدرت مالی
جای عظمت اخلاقی وی را می‌گرفت .

جوئین پلین از حس نخوت و غرور لبریز شده بود ، تیرگی
بر روح وی چنگ می‌انداخت .

او پس از آنکه سالهای دراز تشنگی را تحمل کرده بود حالا
بر لب چشمه رسیده بود . حالا دیگر ارد بودن برای وی امری ساده

بسود .

او ساعتها در همین افکار بود ، سرانجام تاریکی برطرف شد
 سپیده دمید ، نور سپیدی بر تالار تابیدن گرفت . این نور حتی بر افکار
 جوئین پلین نیز رخنه کرد و از او سؤال کرد :
 - دنا در چه حالی است ؟

اورسوس وقتی وارد شدن جوئین پلین را بزندان مشاهده کرد
 گیج و منگک در خم کوچه‌ای که از آنجا مراقب جریان بود باقی ماند.
 او در انتظار چه چیزی بود « از چه چیزی مواظبت می کرد ؟
 این درهای بی قرحم وقتی بسته شدند بزودی باز نمی گردند .
 حرکت این درها بر اثر باز نشدن زیاد بخصوص زمانی که کسی بخواند
 از میانشان بگذرد و از زندان آزاد گردد بسیار دشوار است .
 داخل شدن بزندان اشکالی ندارد اما بیرون آمدن از آن مسئله
 دیگری است .

اورسوس از این موضوع با اطلاع بود اما باز هم نمی خواست
 نا امید شود و بانتظار ایستاده بود ، بالاخره غروب نزدیک شد و او با
 قدمهای آهسته‌ای از آنجا دور شد.

او از کوچه‌هایی که گذشته و بطرف زندان رفته بود مراجعت
 کرد و سرانجام به مزرعه تارنیزو رسید و در طول پرچین‌ها و جوئی
 که در سر راهش جریان داشت در حالیکه قامتش خم شده بود شروع
 به جلورفتن کرد .

اما بناگاه توقف کرد ، کمر راست کرد فریاد برآورد :

- چه بهتر :

و در همانحال با دو دست خود بر ران و سر خویش زد و این

علامت آن بود که در باره حادثه‌ای بدرستی قضاوت کرده است .

او باهستگی زیراب غرید :

— خوب شد ، آه .. رذل راهزن ، ولگرد ، بی‌سروپای اخلا لگر
سرانجام فضولی‌های وی درباره دولت وی را بزندان انداخت ، او یک
هرج و مرج طلب است .

من ولگرد جسوری را بخانه خویش راه داده بودم ، بخت با
من یار بود که از شرش راحت شدم . نزدیک بود ما را نیز دچار خطر
ساخته و گرفتار زندان و بند و زنجیر نماید .

بچه دلیل زبانش را بیاوه سرائی گشوده بود . این دخالت‌های
نابجا باو مربوط نمی‌شود برای چه بکارهایی که بدولت مربوط میشود
دخالت می‌کرد .

با مشاهده سکه مسی درباره مالیات بیچارگان و چیز دیگری
که اصلا ارتباطی با وی نداشت حرف می‌زد . بخود اجازه میداد که
دربارهٔ مالیه کشور فکر کند .

به‌پیشز علیاحضرت ملکه توهین می‌کرد ، آیا این کشور ملکه‌ای
دارد یا نه ؟ باید به‌سکه‌های اونیز احترام نهاد . قدرت دردست حکومت
است . همه چیز از آن دولت می‌باشد .

این موضوع را باید قبول کرد . من خیلی باتجربه هستم از همه
چیز با اطلاع می‌شود .

سؤال می‌کنید که برای چه از سیاست دوری می‌نمایم ، دوستان
من سیاست برای من ارزش موی‌خر را دارد . یکروز از دست یکی
از بارونها چوب خوردم . پیش خود اندیشیدم عاقل را اشاره‌ای کافی

می باشد .

پرحرفی ممنوع است ، نادان مگر تو لرد میباشی ، وانتپاك او را توقیف نمود ، مأمور اجرا به همراه شریف بزندانش انداخت ، هم اکنون یکی از افسران زندان پوست از تنش جدا می کند .

جانم ، خوب بزندان افتادی ، اما هرچقدر از نظر او این پیش آمد بد باشد از دیدگاه من نیکوست ، عقیده مرا بخواهید از این ماجرا هم راضی می باشم . اقرار می کنم که بخت بامن یار شده است .

عجیب دیوانه ای بودم که از این پسر و آن دختر در آلونك خریش نگهداری کردم . در قدیم خودمان من وهومو چه زندگی راحتی را سپری می کردیم ، آنها در این مدت چه کاری برای من انجام دادند از زمانی که بچه کوچکی بیش نبودند برایشان زحمت کشیدم و وقتی بزرگ شدند شاهد عشق بازی آنها بودم .

حالا دیگر جوئین پلین رفته و من از دست هردوی آنها راحت شده ام دئا وقتی این خبر را بشنود خواهد مرد . بلسه وقتی او متوجه جریان بشود باخود می گوید :

— خوب دیگر من برای چه زنده هستم .

آنگاه خود نیز از دنبال جوئین پلین خواهد رفت . سفر بخیر خانم عزیز .. مرده شوی هردوی شما را ببرد .

او با همین افکار وارد کاروانسرا شد . ساعت شش و نیم بعد او

ظهر بود .

نیکلس کاروانسرا دار در کنار در ایستاده بود . هنوز آثار ترس

صبحگاهی بر چهره اش باقی مانده بود .

زمانی که از دور چشمش به اورسوس افتاد فریاد زد :

- خوب .

- خوب چه .

- آیا جوئین پلین باز خواهد گشت . هنوز فرصت باقی است
هم اکنون تماشاچیان خواهند آمد آیا امشب نمایش مردی که میخندد
بروی صحنه می آید .

اورسوس اظهار داشت :

- مردی که میخندد من هستم .

او با نیشخندی به کاروانسرا دار نگاه کرده و آنگاه بطبقه اول
رفت و پنجره را باز نموده و تابلوهای جوئین پلین مردی که میخندد
و شکست ظلمت را از میخ جدا کرده و بزیر بغل نهاده و بآرامی پائین
آمد :

نیکلس که وی را دیده بود پرسید :

- برای چه تابلوها را پائین میآوری .

اورسوس بار دیگر لبخند زد :

کاروانسرادار پرسید :

- برای چه میخندی .

- بدنبال زندگی خصوصی خود می روم .

نیکس متوجه جریان شد و بشاگرد خود گفت که در جواب
مشتریان بگوید آنشب نمایش اجرا نخواهد شد .

چند دقیقه بعد اورسوس وارد اطاق سبز گردید .

تابلوها را در گوشه ای قرار داد و به قسمتی که زنها در آنجا

قرار داشتند وارد شد .

دثا در خواب بود . و دو دختر کولی نیز در گوشه‌ای نشسته بودند .

اورسوس نگاهی به دثا انداخته و پیش خود گفت :

— چه خواب سنگینی .

او سپس رویش را متوجه دو دختر کولی کرده و گفت :

— آهای با شما هستم . موسیقی بیابان رسید . شیپورهای خود را در قفسه قرار دهید . چه خوب شد که لباس عوض نکردید . امشب و فرداشب و پس فرداشب و بقیه شبهای دیگر نمایش نداریم . جوئین — پلین نیست .

بار دیگر به دثا نگریسته و گفت :

— وه که چه ضربه کشنده‌ای برای او خواهد بود . مانند شممی که فوتش کنند .

— زمانی که جوئین پلین نباشد دنیا هم نیست حالت وی بطوری است که من هومو را از دست بدهم .

شاید هم بدتر ، چه بهتر از دست ایشان خواهم شد . حالا من و تو باقی مانده‌ایم از طاعونی که بر اطاق سبز زد خوشحال و راضی هستم . چه خوب که او دیگر باز نخواهد گشت . حالا نیز نوبت دثا فرا رسیده است او هم باید بمیرد . طولی نخواهد کشید . من از پایان کارها راضی می‌باشم . بهیچ بهائی حاضر به جلوگیری از مردن وی میر ... آیا شنیدی .

رد بیدار می‌شود .

دثا پلک‌های چشمان خود را گشود . بسیاری از کورها در وقت خواب پلک چشمان خود را بر روی هم می‌گذارند . چهره آرام وی بیخبر از همه چیز و همه جا شاد و خرسند بود .

دثا فریاد زد :

- فبی وینوس حالا دیگر باید ساعت آغاز شدن نمایش فرارسیده باشد . گمان می‌کنم خیلی خوابیده‌ام بیا ئید لباس بپوشم .

دو دختر کولی از جای خود حرکتی نکردند .

نگاه مات دثا با مردمک دیدگان اورسوس برخورد کرد .

لرزش سرپایش را در خود گرفت و فریاد زد :

- آهای کجا هستید دخترها مگر دستور خانم خود را نشنیدید ،

عجله کنید هم اکنون نمایش آغاز می‌گردد .

آنها با حیرت و تعجب به اورسوس نگاه کردند .

اورسوس فریاد کشید :

- مگر تماشاچیان را مشاهده نمی‌کنید ، زود باشید کار خود را

شروع کنید .

یکی از دخترها لباس دثا را بر تنش نمود . در همان وقت اورسوس

پنجره گشود و از پشت پرده گفت :

- جوئین پلین نگاه کن .. نیم بیشتر حیا ط از تماشاچی پر شده

است .

دو دختر کولی هر چه با طراف نگر یستند اثری از جوئین پلین

مشاهده نکردند ولی در همان وقت صدای وی را شنیدند :

- دثا چه زیبا شده است .

این صدای جوئین پلین بود ولی از دهان اورسوس خارج میشد
 دو دختر کولی سر برگرداندند ولی اثری از جوئین پلین مشاهده نکردند.
 اورسوس از میان در بآنها اشاره کرد که حرفی در آن مورد
 نزنند .

سپس با همان صدای جوئین پلین گفت :
 - دئا يك فرشته است .

آنوقت با صدای خود گفت :

- زود باش جوئین پلین برو هومو را باز کن اینطور بهتر است
 او پس از این حرف در حالیکه راه رفتن جوئین پلین را
 تقلید می کرد درست مانند وی از پله ها پائین رفت و دئا صدای قدمهای
 وی را شنید .

وقتی وارد حیاط شد شاگرد کاروانسرا دار که با حیرت وی را
 می نگریست گفت :
 - دستهایت را باز کن .

پسرك آنچه را وی گفته بود انجام داد و اورسوس مشتی پول
 خورد در کف دست او ریخت و در کنار گوش وی گفت :
 پسر در میان حیاط جست و خیز کن ، آواز بخوان ، برقص ،
 فحش بده سوت بزن و با صدای بلند بخند و چیزی را بر زمین بزن .
 نیکلس کاروانسرا دار نیز که در گوشه ای روی ایوان قرار گرفته
 و از اینکه آن شب مشتریان خود را از دست داده ناراحت بود . اورسوس
 در حالیکه صدای خود را تغییر داده بسودتا شناخته نشود فریاد زد :
 آقا شما هم مانند شاگرد خود زوزه کشیده و وقوق کشید ، او

سپس باطاق بازگشت. دثا لباس پوشیده و آماده اجرای نمایش بود. اوسوس گفت :

- خوب جوئین بلین کمک کن تا پرده را بالا بزنیم .

دو دختر کولی نیز در جای مخصوص خود نشسته و در حال نوآختن موسیقی بودند .

آنوقت اوسوس قدرت غیر قابل تصویری در خود پیدا کرد او حالا دیگر يك مرد تنها نبود ، او جمعیتی بود ، میخواست خودش تمام کارها را انجام بدهد . ارکستری با تقلید صداهای گوناگون مردم و حیوانات ترتیب داد .

چنانچه کسی چشمانش را در آنزمان می بست چنین بنظرش می رسید که در روز يك جشن بزرگ در میدان عمومی شهر قرار گرفته است . هیاهویی از گلوی اوسوس خارج می گردید . اوسدای آواز عربده ، صحبت ، سرفه ، تف کردن ، عطسه کردن ، شیهه کشیدن و سؤال و جواب را توأم با یکدیگر تقلید می کرد .

چنان بنظر می رسید که انگاری جمعیت زیادی از زنها و مردها و کودکان در حیاط کساروانسرا جمع شده و مشغول تماشای نمایش هستند حال آنکه بغیر از خودش ودثا و دو دختر کولی و کاروانسرا دار و شاگردش کس دیگری در آنجا نبود .

اوسوس خودش تمام کارها را انجام می داد و در همان حال می گفت :

- جوئین بلین مواظب همه چیز باش . مثل همیشه توطئه ای در کار است ، رقیبان از موفقیت ما ناراضی هستند با هو و جنجال قصد

دارند جلوی موفقیت ما را بگیرند .

عده تماشاچیان خیلی زیاد است .

آه .. جای دوستان توم جیم جک خالی است افسوس که دیگر پیدایش نیست .

جوئین پلین من می روم تا قدری برای آنها حرف بزنم، خوب دریچه را باز کن .

همشهریان عزیز .

در همان زمان اورسوس با صدای خشمگین و پرهیجانی فریاد برآورد :

– مرك بر پیر مرد .

سپس با صدای معمولی خویش گفت :

– تماشاچیان مرا فحش می دهند ، بسیار خوب من تحمل خواهم کرد . برای اینکه همه بتوانند آنچه را می گویم بشنوند ، باید فریاد بزنم .

همشهریان عزیز .. زنها ، مردها من يك خرس هستم سرخود را بالاگرفته و می خواهم با شما صحبت نمایم .

با کمال فروتنی سکوت اعلام می کنم .

سلام بر تمام تماشاگران دوستان . من يك دانشمند می باشم و از این گناه خویش عذرخواهی می کنم ، دانشمند ضعیف و لاغر می شود الاغ می چرد . همشهریان تا می توانید چرا کنید . دانش بلعنت خدا هم نمی ارزد . من ترجیح می دهم بیفتک بخورم بدون آن که نام علمی آن را بدانم .

حسن من در آنست که چشمانم خشك می‌باشد، هرگز کسی اشك مرا ندیده است . معنی این کار آنست که من هرگز در زندگی خویش راضی نبوده‌ام .

من حتی از خودم هم راضی نبوده‌ام . من از خودم بدم می‌آید . دوستان اگر اورسوس دانشمندی بیش نمی‌باشد در عوض جوئین-پلین هنرمند توانائی است ، غیر از جوئین-پلین هنرمند دیگری هم داریم او يك گرگ است ، در سابق سك وحشی بوده اما حالا يك گرگ می‌باشد .

او هومو نامیده می‌شود ، بسیار خوب حالا بازی هومو و جوئین-پلین را تماشا خواهید کرد .

اورسوس قدری سكوت کرد آنگاه خود بجای تماشاچیان چند ناسزا بخودش گفت و همه‌ای براه انداخت . شاگرد کاروانرادار نیز در حیاط به اینطرف و آنطرف میدوید و هیاو براه می‌انداخت . اورسوس سپس با صدای خود گفت :

- آقایان محترم افتخار می‌کنم که آنچه می‌گویم باب میل شما نمی‌باشد . هم‌اکنون نمایش شروع می‌شود . او کلاه گیس را از میخ‌روی دیوار برداشت و بمیان صحنه انداخت و سپس گفت :

- خوب جوئین-پلین بازی را شروع کنید .

نمایش شکست ظلمت تقریباً بصورت معمولی خود اجرا گردید گرگ هم نقش خویشتن را بخوبی اجرا نمود . در زمان مناسب دثا بروی صحنه آمد و با صدای لرزان و آسمانی خود شروع بخواندن

کرد، او طبق عادت‌های که داشت دست‌هایش را بجلو دراز کرد و بجلو سر جوئین پلین پرداخت.

اورسوس بلافاصله کلاه گیس را که بروی صحنه انداخته بود برداشت و آن را بروی سر بدون موی خود نهاد و در حالیکه نفس خود را در سینه حبس نموده بود بجلو رفت. سرش در زیر دست‌های دئا قرار گرفت.

آنگاه با استفاده از هنر خویش صدای جوئین پلین را تقلید نمود و با سوز دل مشغول خواندن شد.

تقلید صدای جوئین پلین آنقدر ماهرانه و خوب بود که باردیگر دو دختر کولی سربرگردانده و با تعجب به اطراف نگرستند.

شاگرد کاروانسردار نیز خود بتنهائی مانند جمعی از مردم هوو جنجال براه انداخته کف می‌زد و می‌خندید و آواز می‌خواند.

دو دختر کولی نیز که بهیچان آمده بودند با شوق زیادتری بنواختن موسیقی می‌پرداختند.

اورسوس در حالیکه عرق می‌ریخت از جایش برخاست و آهسته در گوش هومو گفت:

- بنظر من موفق شدیم.. بدنشد، ممکن است تا فردا جوئین پلین بازگردد، بهمین جهت نباید باین زودی دئا را بکشیم.

کلاه گیس را از روی سرش برداشت و در حالیکه عرق از پیشانی پاك ميكرد گفت:

- خیلی خوب تو دماغی حرف می‌زنم. چه هنرمندی هستم، دئا متقاعد شد که جوئین پلین در اینجا است.

در همان زمان صدای دثا شنیده شد :

- اورسوس پس جوئین پلین در کجاست ؟

اورسوس یکه خورد . باحیرت برگشت و بصورت دثا که در

انتهای صحنه زیر چراغی که از سقف آویخته شده ایستاده بود، نگریست
او رنگ بر چهره نداشت .

او با صدای ناامیدی گفت :

- می‌دانم ، او ما را گذاشت و رفت میدانم که او بسال و پر

داشت .

و سپس در حالیکه چشمان سپید و بی نور خویش را بطرف

آسمان گرفته بود گفت .

- پس چه وقت نوبت من خواهد شد .

اورسوس با شنیدن آن حرف متعجب و حیران بر سر جای خویش

باقی ماند ، تمام زحماتش بهدر رفته بود .

آیا شعبده بازی او نقص داشت ، البته که خیر او توانسته بود

دو دختر کولی را با چشمان بازشان بفرید ولی از فریب دادن دثا عاجز

مانده بود . دلیل این امر کاملاً واضح است ، دو دختر کولی با چشمان

ظاهری خویش اطراف را می‌نگریستند ولی دثای نابینا با دیده دل در

پی معشوقش می‌گشت و او را نمی‌یافت .

او حیران مانده و نمی‌دانست چه باید بگوید و چه جوابی بدختر

نابینا بدهد .

اما در همانوقت حادثه‌ای روی داد .

اورسوس نیکلس کاروانسرا دار را در حالیکه شمع می‌بست

داشت و بطرف وی می آمد مشاهده کرد .

اورسوس دانست که او چیری برای وی آورده و بهمین جهت انگشت بروی لب نهاده و اشاره کرد که در آنجا حرفی نزنند .

آنگاه خود از پله های اطاقك پائین رفته و از دنبال او بحرکت درآمد . آندو وارد انباری شده و در را در پشت سر خویش بستند . کاروانسرا دار شمع را در گوشه ای نهاده و باصدای آهسته ای گفت :
- امستاد اورسوس بالاخره همه چیز را فهمیدم .

- عجب .

- شما می خواستید بدختر نابینای بیچاره وانمود کنید که کارها رویراه است و اوضاع بحال عادی می باشد .
- تقلید صداها مانع قانونی ندارد .
- هنرمندانه آنرا انجام دادید .

- وقتی شما خودتان بتنهائی نمایش را اجرا می کردید درزدند .
در زدند !

- بله .

- خوب چه کسی بود .

- مدیر سیرکی که در رو بروی کاروانسرا بساط خود را گسترده .
- چه گفت :

- او پیشنهاد کرد که اطاق سبز را با این شیپورها و دو دختر کولی و نمایشنامه و دختر نابینائی را که در آن آواز میخواند . و همچنین گرك و خود شما را بمبلغ پنجاه لیره استرلینگ نقداً خریداری نماید .
اورسوس لبخندی بر لب آورد و گفت :

- نیکلس عزیز حتماً بمدير سيرك خواهيد گفت كه بسزودی جوئين پلين بازمی گردد .

کاروانسرادار از روی صندلی ای که در میان تاریکی قرار داشت چیزهایی را برداشت و بطرف اورسوس گرفت. اورسوس در روشنائی شمع سینه بند چرمی ، کلاه نمدی و بالا پوش جوئين پلين را شناخت: کاروانسرادار گفت :

- مرد دیگری نیز در زد . او یکی از مأمورین پلیس بود بدون آنکه چیزی بگوید این لباسها را بمن داد و رفت . اورسوس دستی بروی لباسهای جوئين پلين کشیده و بدون آنکه سخنی بر زبان بیاورد اشاره بدرکرد .

نیکلس آنرا آگشود و هردو از زیر زمین خارج شدند و اورسوس از میان در کاروانسرا نیز گذشته و از آنجا خارج شد . او خود را بکوچه ای که زندان در آن قرار داشت و صبح همان روز جوئين پلين را بداخل آن برده بودند رساند . وقتی به آنجا رسید صدای زنگ ناقوس بگوشش رسید این ناقوس گنگ چه معنائی داشت .

در میان تاریکی قرار گرفت و به جائی که می دانست در زندان است خیره شد .

لحظه ای بعد در زندان بروی پاشنه چرخیده و باز شد و از میان آن مردی مشعل بدست بیرون آمد .

بدنبال آن مرد در زندان بیشتر گشوده شد و نخست دو نفر و پس از آن چهارمین نفر از زندان بیرون آمد .

در میان روشنائی مشعل چهره وانتپاك در حالیکه چماق آهنی را هنوز در دست داشت دیده شد .

بدنبال وانتپاك چند نفر دیگر نیز که در سکوت کامل قدم برمیداشتند از زندان خارج شدند ؟

اورسوس قیافه‌های نگهبانانی را که صبح جوئین پلین را باخود بدرون زندان برده بودند بخوبی نمی‌شناخت .
با خود اندیشید .

بطور حتم همین‌حالا جوئین پلین نیز از دنبال آنها از زندان بیرون خواهد آمد .

او با دقت بیشتری بمراقبت پرداخت .
آنها پس از بیرون آمدن از زندان پشت بطرف اورسوس نموده و بطرف دیگر کوچه بحرکت درآمدند .

يك مشعل دیگر نیز از زندان بیرون آمد .
اورسوس می‌خواست کسی را که آنها بهمراه خود می‌برند مشاهده کند . او می‌خواست جوئین پلین را مشاهده کند .

اما آنها تابوتی را بهمراه خود حمل میکردند .
تابوت مزبور بر روی دوش چهار مرد حمل می‌شد و بررویش نیز ماهوتی سیاه‌رنگ کشیده شده بود .

در پشت سر تابوت مردی بیل بدست روان بود . مرد دیگری که کتابی در دست داشت و احتمالا کشیش بود از دنبال آنها روان بود لحظه‌ای بعد همه توقف کردند . در روبروی زندان آنطرف کوچه دری كوچك باز شد و مشعلها بداخل آن رفت ، آنجا گورستان بود .

همه وارد گورستان شدند .

صدای پیچ و پیچ و سپس ضربات خشک شنیده شد .

این صداها از کشیش و گورکن بود که یکی با دعا و آن دیگری

با بیل پر از خاک بر تابوت حمله می نمودند .

لحظه ای بعد صداها نیز خاموش شد .

وانتپاک چماق بدست و کشیش کتاب در دست و گورکن بیل

برکف و گروه نگهبانها بهمان ترتیبی که آمده بودند بدون سروصدا

از گورستان خارج شدند .

فقط تابوت در میان آنها قرار نداشت . در گورستان بسته و در

زندان باز شد و همگی را بکام خود کشید .

صدای ناقوس نیز خاموش شد .

توقیف و دستگیری جوئین پلین ، روش بدون سروصدای بردن

او ، دادن لباسهایش از طرف یکی از مأمورین پلیس، و صدای نابهنگام

ناقوس که اورسوس با شنیدن آن خود را بکوچه زندان رسانیده بود

با منظره چال کردن تابوت منطبق می گردید .

اورسوس فریاد زد :

— او مرد .

دیگر رمقی در زانوایش باقی نمانده بود ، بر روی زمین نشست

و گفت :

— او مرد ! او را کشتند ! بچه ام ! پسر من ! جوئین پلین ، او پس

از این حرف شروع بگریستن کرد .

هرچند مرده ای که در گور نهاده بودند هاردکسانون بسود ولی

اورسوس مجبور نبود از حقیقت ماجرا اطلاع داشته باشد .
رفته رفته هوا روشن گردید . کاروانسرای تدکاسترنیز از میان
تاریکی خارج شد .

نیکلس در کاروانسرا بود ، که بناگاه در بشدت بصدا درآمد .
اوبطرف در رفته و آنرا آگشود . چند مأمور پلیس در کنار در کاروانسرا
ایستاده بودند .

اودر رأس آنها دو مرد عالیمقام را که یکی از آنها قاضی عالیرتبه‌ای
بود مشاهده کرد .

نیکلس روز قبل آن مرد قاضی را مشاهده کرده بود اما مرد
عالیمقام دیگر را تا قبل از آن لحظه‌ای ندیده و نمی‌شناخت .

نیکلس از قاضی بیم داشت اما چنانچه از اوضاع دربار با اطلاع
بود بر مرد دوم که کسی بغیر از بارکیلفدرو نبود بیشتر وحشت
می‌کرد .

قاضی با صدائی که معلوم بود بخوبی از کارولگردها اطلاع
دارد گفت :

— استاد اورسوس ؟

کاروانسرا دارا اظهار داشت :

— نیست حضرت اشرف .

— در کجا است ؟

— اطلاع ندارم .

در همانوقت اورسوس از پیچ کوچی نمودار شد . او بطرف
روانسرا می‌آمد . کاروانسرا دار فریاد زد :

استاد اورسوس بیائید ، حضرات آقایان میل دارند با شما صحبت کنند .

اورسوس بازگوانی گفت :

— چه ؟ —

قاضی اشاره کرد که وارد کاروانسرا شوند .

اورسوس قبول کرد .

قاضی بانگاہی نافذ بر اورسوس نگریسته و اظهار داشت :

— شما گرگی بهمراه دارید .

اورسوس جواب داد :

— بله .

قاضی در حالیکه بصورت او مینگریست با صدای نافذی گفت :

— لوطی صبح فردا همینوقت شما و گرگتان بایمید از انگلستان

خارج شوید و چنانچه اینطور نشود صبح روز بعد گرگ توقیف و در

محکمه اعدام خواهد شد .

اورسوس با خود اندیشید .

« جتایات ادامه دارد . »

اما حرفی بر زبان نیاورد و فقط لرزشی سراپای او را در بر

گرفت .

قاضی گفت :

— شنیدید ؟

اورسوس سرش را بنشانه اطاعت خم نمود .

قاضی تأکید کرد :

- کشته خواهد شد .

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد :

- و شما نیز زندانی می‌شوید :

اورسوس زیر لب زمزمه کرد :

- جناب قاضی .

- پیش از صبح فردا حرکت کنید و گرنه طبق مقررات عمل

خواهد شد .

- جناب قاضی !

- چه می‌گوئی .

- آیا من و او از انگلستان خارج شویم .

.. بله .

- همین امروز .

- بله همین امروز .

- با چه وسیله‌ای ؟

قاضی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

- با اولین کشتی اینجا را ترک کنید .

اورسوس اظهار داشت :

- جناب قاضی ؟

- چه می‌گوئی ؟

- جناب قاضی اگر مانند قدیم آلونکی داشتم اشکالی نداشت

میتوانستم آنرا بر روی کشتی بگذارم اما ...

- اما چه !

— اما اطاق سبز را که يك كالسكه بزرگ دواسبه می‌باشد نمیتوان
با کشتی حمل نمود .
قاضی گفت :

— بمن ارتباطی ندارد ، گرگ را می‌کشند و ترا زندانی مینمایند
اورسوس بسیار نگران بود و میلرزید باخود می‌گفت: درنده‌ها
آدمها را نابود می‌کنند و این عمل را قانونی میدانند .

کاروانسرا دار لبخندی زد و خطاب به اورسوس گفت :
— استاد اورسوس ، آیا می‌توانید اطاق سبز را بفروشید .
اورسوس نگاهش را متوجه چهره نیکلس نمود .
— استاد اورسوس یک نفر می‌خواهد آنرا خریداری کند ؟
— چه کسی !؟

— مدیر سیرك مجاور .
اورسوس پیشنهاد خرید را بیاد آورد .
نیکلس رو بجانب قاضی کرده و گفت :
— حضرت اشرف ممکن است همین امروز معامله انجام شود .
مدیر سیرك آنطرف مشتری کالسکه و اسبها می‌باشد .
قاضی اظهار داشت .

— حق با مدیر سیرك است چون بکارش می‌خورد . او هم باید
همین امروز از اینجا برود . کشیهای سوت‌ورك از سروصدای مزرعه
تار نیز و شکایت نموده‌اند . شریف نیز تصمیماتی گرفته است . امشب
دیگر اثری از معرکه‌گیرها بر جای نخواهد ماند . افتضاحات تمام
می‌شود .

قاضی در برابر بار کیلفدرو تعظیم کرده و گفت:

— شخصیت بلند مرتبه‌ای که بما افتخار حضور می‌بخشد! مشب تشریف فرما شده‌اند، ایشان از ویندسور آمده‌اند و دستور علیاحضرت را بدین مضمون که «اینجا باید تصفیه گردد» ابلاغ نموده‌اند. اورسوس از هیچ چیز سر در نمی‌آورد. او جسدی را دیده بود که به گورستان برده بودند، آیا آن جسد به جوئین پلین تعلق داشت؟ آیا کس دیگری در میان تابوت بود. کسی چه می‌داند، شاید هم او هنوز زنده باشد.

اورسوس در مقابل قاضی تعظیم نموده و گفت:

— جناب قاضی من حرکت می‌کنم. ما حرکت نخواهیم کرد، با کشتی از اینجا می‌رویم. بهر تردام خواهیم رفت. اطاق سبز را نیز با تمام وسایلش خواهیم فروخت، اما یک نفر دیگر نیز با من است. او رفیقم می‌باشد. نمی‌توانم وی را در اینجا تنها رها کنم، او جوئین پلین نامیده میشود.

صدائی بگوش رسید:

— جوئین پلین مرد.

این صدای باکیلفدرو بود، اورسوس بر خود لرزید. آخرین امید نیز از میان رفت. تردیدی باقی نمانده است، جوئین پلین مرده. حتماً این شخصیت بلند مرتبه با اطلاع است، چه حادثه شومی اورسوس مغلوب شد، سرش را خم کرد جوئین پلین با اعدام و وی به تبعید محکوم شده بود، چاره‌ای بجز اطاعت نداشت. در همان حال که در اندیشه‌های خویش دست و پامی زد بناگاه

حس کرد که کسی دست او را گرفته است . سرش را بالا برد و لرزش سرپایش را فراگرفت .

آنکسی که بازوی او را گرفته بود ، بارکیلفدرو بود همان که گفته بود جوئین پلین مرده است ، او زیر لب در گوش اورسوس گفت - این ده‌لیره استرلیتگ را کسی که دوستدار شما می‌باشد برایتان فرستاده است .

او سپس کیسه کوچکی را در مقابل اورسوس بروی میز نهاد . آیا بیاد دارید که بارکیلفدرو جعبه محتوی پول را با خود برده و جوئین پلین بوی گفته بود که آنرا به پدرش اورسوس بدهد . بله او از دوهزارسکه داخل جعبه فقط ده‌لیره‌اش را به اورسوس داد و بقیه را برای خود برداشت .

بارکیلفدرو سپس رویش را بجانب قاضی نموده و گفت :
- آقا زودتر کار را تمام کنید ، من عجله دارم . کالسکه‌های منی در انتظار من می‌باشد .

هرچه زودتر باید خود را به ویندسور رسانیده و گزارشهایی را بعرض برسانم .

قاضی از جایش برخاست و بجانب در رفته و بدون آنکه حرفی برزبان بیاورد ، به افراد پلیس که در آنجا منتظر بودند ، گریست . آنها معنی نگاه قاضی را می‌دانستند و بهمین جهت بداخل کاروانسرا آمدند .

نیکلس کاروانسرا دار از اینکه میدید بس راحتی همه چیز روبراه شده و او از شر اورسوس و سایرین که بنظرش خطرناک جلوه میکردند

راحت شده است خیلی خوشحال بود اما زمانی که متوجه شد افسراد پلیس بداخل آمدند بسیار ترسید .

دو توقیف پشت سر هم ، اورسوس و جوئین پلین ، این برای حیثیت کاروانسرا خیلی بد می شد ، میخواران از مزاحمت پلیس فرار میکنند . بهمین جهت تصمیم بمداخله گرفت . رویش را بجانب قاضی نموده و با لبخندی که نشان دهنده حسن احترام و اطمینان وی نسبت باو محسوب می شد گفت :

— جناب قاضی میخواهم بحضور مبارك عرض کنم ، حالا که گرگ از انگلستان رانده می شود و این شخص یعنی اورسوس نیز هیچگونه مقاومتی نمی نماید حضور آقایان محترم افراد پلیس در اینجا ضروری بنظر نمیرسد . این موضوع به کاروانسرای من لطمه وارد می سازد . آیا ممکن است حضرت اشرف اجازه بفرمایند عاجزانه سئوال کنم باوجود اطاعت امر از طرف اورسوس ، قصد بازداشت چه کسی را دارند زیرا در اینجا من بغیر از او و گرگش کس دیگری را بعنوان مجرم نمیتوانم دید قاضی جواب داد :

— ما می خواهیم شما را نیز بازداشت کنیم .
نیکلس از شنیدن این حرف تمام قدرتش را از دست داد و بروی آنچه در زیر پایش قرار داشت فرو افتاد .
قاضی با صدائی بلند بطوری که حتی از خارج کساروانسرا نیز شنیده می شد اظهار داشت :

— (نیکلس پلومبت) کاروانسرا دار ، این لوطی و گرگش ولگردانی بیش نمیباشند ، آنها تبعید شده اند اما در این وسط تقصیر شما زیادتر از

همه است قانون بدست شما و در کاروانسرای شما نادیده گرفته شده ، مسئولیت شما بیشتر است . آقای نیکلس اجازه نامه شما باطل گردید و باید جریمه پردازید ، مدتی هم بزدان خواهید افتاد .

مامورین پلیس در اطراف کاروانسرا دار قرار گرفتند .

قاضی به گویگوم اشاره نموده و گفت :

— این یسرك نیز كه شريك جرم شما می باشد دستگیر و زندانی

می شود .

شاگرد کاروانسرا دار نیز در محاصره قرار گرفت .

قاضی در حالیکه کلاهش را بر سر گذارده و دست بر کمر نهاده

بود گفت :

— نیکلس شما و شاگردتان محکوم به حبس می باشید و کاروانسرایتان

هم بسته میشود .

بیداری

زمانی که روشنائی روز بمیان تالار کرلئون-لوج تابیدن گرفت
جوئین پلین ندائی شنید که دثا بخاطرش آورد .

این ندا ، آوای درونی او بود .

در درون خویش احساس کرد که از جاده پاکی و شرافت دور
شده است و از خود پرسید :

- پس دثا چه میشود !

باصدای بلندی پرسید :

- کجا هستی .

اما جوابی نشنید . باحیرت بدیوارها نگریست .

- تو در کجا و من در کجا هستم .

در میان تالار همانند حیوانی محبوس شروع بقدم زدن کرد .

- من در کجا هستم در ویندسور ، تو ! در سوت ورك آه خدای

من اولین دفعه است که از او دور شده ام .

او ایستاد و گفت :

- چه کسی درباره ملکه با من حرف می‌زد ، آیا او را می‌شناسم .
چه تغییراتی بوجود آمده است . من تغییر پیدا کرده‌ام . برای چه ؟
چون من يك لرد می‌باشم . دئا آیا تو میدانی چه اتفاقی روی داده
است .

تو خانم عالمقامی شده‌ای . حوادث حیرت آوری روی داده
است . یاید راه خود را بیابم و بآنسو بازگردم . آیا امکان دارد آنها
مانع انجام این تصمیم من بشوند . مردی با کنایه برایم حرف می‌زد .
اومی گفت :

« لرد من وقتی دری بروی ، انسان باز می‌شود درهای پشت سرش
باید بسته گردند . »

این مرد بیچاره از شگفت زدگی من سوءاستفاده کرده بود که
اینگونه با من حرف می‌زد . حالا کجا است تا نا سزایش بگویم . آه حالا
دارم حال عادی خویش را باز می‌یابم .

اگر فکر می‌کنند که لرد کلانچارلی آلت دست آنها قرار خواهد
گرفت در اشتباه هستند . من (پر) انگلستان می‌باشم و با زنی نام‌دا از دواج
خواهم نمود .

آنها شرایطی را برایم در نظر گرفته‌اند ، ولی آیا من آنها را
قبول می‌کنم . دستور ملکه را برای من بازگویی نمایند آیا من تابع‌ال
او را دیده‌ام . من هرگز میل ندارم با داشتن لقب لردی در دست آنها
اسیر باشم من طالب قدرت توأم با آزادی می‌باشم .

من ، دئا و اورسوس باز با هم خواهیم بود . هم اکنون حرکت

خواهم کرد ، از عدم بازگشت من چه اندیشه‌هایی بر سرشان راه یافته است ، این مرد چرند می‌گفت که نمی‌توانم از کاخ خارج گردم . کالسکه‌ای باید بیابم هم اکنون بدنبال یافتن آن خواهم رفت . نوکرها کجا هستند . اینجا خانه من است . می‌توانم تمام قفل و درهای بسته را درهم بشکنم . کسی را که مانع کارم باشد باشمشیر تکه تکه خواهم نمود . حالا من صاحب شمشیر می‌باشم . چه کسی قدرت مقاومت در برابر مرا دارد .

من همسری دارم که دثا نامیده می‌شود و پدری دارم که اورسوس نامدارد . این قصر از آن من است : آنرا به اورسوس خواهم بخشید نام فامیل خویش را به دثا خواهم داد ، آمدم ، همین حالا آمدم ، دثا آه ، این فاصله را هرچه زودتر باید از میان بردارم . او نخستین دری را که در مقابلش قرار داشت گشود و از اطاق

بیرون رفت .

قدم بداخل راهروئی گذاشت .

بجلو رفت .

به راهرو دوم رسید ، تمام درها باز بود .

بی‌اراده بجلو می‌رفت ، از اطاقی باطاق دیگر و از راهروئی

براهرو دیگر وارد می‌شد ، درصدد یافتن در خروجی بود .

اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد کمتر نتیجه می‌گرفت .

با خود گفت :

— چه کاخ وحشت‌انگیزی است .

با ناراحتی از اینسو بآنسو می‌رفت و از اینکه می‌دید نمی‌تواند

راه خروجی را بیاید سخت خشمگین و ناراحت بود نام دثا را پشت سرهم بر زبان می‌آورد هرچند یکبار بانك برمی‌آورد .
- آهای یکنفر بیاید .

ولی جوابی بگوشش نمی‌رسید .
زمانی توقف می‌کرد و در حالیکه گوشه‌هایش را آماده شنیدن کوچکترین صدائی کرده بود باخود می‌گفت :
- آنها نمی‌توانند بزور مرا در اینجا نگهدارند . باید بروم و خود را به دثا برسانم . این برج با عظمت چیست ، سنگ و یا نگهبانی را که بخواهد راه بر من ببندد نابود می‌کنم . اگر لشکری نیز سرراهم بشود همه را نابود می‌نمایم . دثا ، دثا .
بناگاه همه‌ای ضعیف بگوشش رسید . این همه به شرشر جویباری شبیه بود .

در همانوقت از راهرو تنك و تاریکی که در آخر آن پسرده‌ای آویخته شده بود می‌گذشت ، منظره‌ای غیر منتظره وی را بکام خود می‌کشید .

سالن هشت ضلعی با سقفی زیبا ، بدون پنجره با نوری که از بالا بداخل می‌تابید روشن گردیده بود . سقف و دیوارها از مرمر قرمز رنگ ساخته شده و در میان آن تخت‌خوابی از مرمر سفید با سقف و ستونهای مارپیچی بسیار زیبا مانند سبک دوران الیزابت قرار گرفته بود .
در پشت تخت‌خواب حمامی از مرمر سیاه با فواره‌هایی که آب نیم‌گرم و خوش‌عطری از میانشان جستن میکرد قرار داشت . آب بداخل حوض کوچک که در زیر آن تعبیه شده بود میریخت :

در کنار تختخواب کاناپه‌ای از مخمل قرمز دیده میشد .
در مقابل در ورودی سالن در برابر دیدگان حیرت‌زده جوئین پلین
در شاه‌نشین شکم دیوار مرمرین شکافته گردیده و پرده‌ای نازک و درخشان
از آن آویخته گشته بود .

آنطرف پرده بخوابی دیده می‌شد . جوئین پلین در آنطرف پرده
زن برهنه‌ای را مشاهده کرد که بروی تختخواب دراز کشیده بود .
اما نه او کاملاً برهنه نبود . پیراهنی بلند که از فرط ناز کسی
مرطوب بنظر میرسید بر تن زن خفته دیده می‌شد .

چشمان زن بسته اما صورتش بجانب جوئین پلین بود .
این زن کسی بغیر از دوشس نبود .

این زن تمام زیباییهای ممکنه را در وجود خویش جمع کرده بود
و حالا جوئین پلین با دیدن وی اندیشه‌های گوناگون و غیرقابل گفتنی را
در مغز خویش احساس میکرد .

این زن همان کسی بود که آن نامه عجیب را برای جوئین پلین
نوشته و در دنیا تنها زنی بود که جوئین پلین می‌توانست درباره‌اش
این نکته را بگوید که وی را دیده و پسندیده است .

جوئین پلین خیال او را از خاطر خود دور نموده و نامه‌اش را
در آتش انداخته و سوزانیده بود .

حالا بار دیگر وی را مشاهده میکرد .

در وضعی بسیار وحشتناک نیز او را مشاهده میکرد .

زن لمختيك زن مسلح می‌باشد .

جوئین پلین نفس در سینه خود حبس کرده و بزنی که در برابرش

قرار داشت می‌نگریست .

دوشی که در تئاتر دیده بود حالا بصورت زنی بدون لباس در برابرش قرار داشت آیا چنین چیزی امکان داشت . سعی کرد از آنجا فرار کند و خود را نجات بدهد اما احساس کرد که نمی‌تواند . نگاههای وی همانند زنجیری وجودش را به اندام عریان دوشش بسته بود . آیا او باکره است ، یا زن میباشد . بله هر دوی آنها در وجود وی دیده می‌شد .

از آن شب قبل بیستر رفته و خوابیده لیکن تا آنوقت بیدار نگشته بود .

جوئین پلین همانطور که براندام برهنه او مینگریست بمر خود میلرزید . او از دیدار آن زن برهنه دستخوش اضطراب گشته بود . زن عریان هر لحظه در جایش حرکت میکرد و با هر حرکتی زیباییهای اندامش بیشتر در جلوی دیدگان مشتاق جوئین پلین قرار می‌گرفت .

جوئین پلین مفتون شده و بی‌جهت در صدد مقاومت بود او انتظار هر پیش‌آمدی را بغیر از برخورد با دوشش داشت . او در انتظار روبرو شدن بانگهبانان درنده با زندانبانان غم‌ولس پیکر بود اما افکارش اشتباه کرده بودند . آری او در انتظار دیدن صاحب جهنم بود اما پری بهشتی را در برابر خود یافته بود .

مبارزه با يك زن برهنه و خوابیده بسیار سخت است . چشمانش را بر روی هم نهاد اما از زیر پلکهای برهم فشرده‌اش نیز او را واندام

برهنه وی را می دید .

نامیدانه با خود میگفت :

- چه رهام دگرگون و وحشت انگیز می باشد . با وجود آن که نوشته است ترا دوست دارم اما با دیدن صورتم مرا از خود خواهد راند بناگاه زن خفته بیدار و خمیازه ای کشید .

جوئین پلین بدون صدا ایستاده بود و او را نگاه میکرد .

دوشس گفت :

- چه کسی آنجا است ؟

جوئین پلین صدای دل انگیز و وسوسه گر وی را که برایش ناشناس بود شنید .

بروی زانوان خود بلند شده و در همان حال رب دوشامبر خودش را بدوش انداخته و برتن کرد و از تخت بریز آمد .

در يك چشم برهم زدن فرشته برهنه در زیر لباس ابریشمی از نظر پنهان شد . حالا از تمام بدن سفید رنگ و زیبایش فقط ناخنهای پای او دیده میشد .

گیسوانش را از زیر رب دوشامبر خارج ساخته و بروی شانه ریخت و بسوی آینه دیواری رفت و ضربه ای بر آن نواخت و گفت :

- چه کسی آنجاست ؟ دیوید شما هستید؟ پس ساعت چند است ؟

بار کیلفدرو تو هستی ؟

سپس رویش را بطرف عقب برگرانده و گفت :

- خیر صدا از اینجا نمی آید . آیا کسی در سالن حمام قرار

دارد ؟

بطرف پرده توری نقره‌ای رنگ رفته با نك پا گوشه آنرا بساز نمود و با شانه‌اش پرده را بکناری زده و قدم باطاق مرمین نهاد :
جوئین پلین پنبه سرد مرگ را بریدن خویش احساس نمود .
مخفی گاهی وجود نداشت . گریز دیر شده بود .

دوشس وی را مشاهده کرد .

با حیرت و شادمانی بوی نگریست در نگاهش آثار شادمانی و تحقیر خوانده می شد .

- آه جوئین پلین است .

سپس با يك خیز همانند پلنگی ماده خویشتن را بگردن وی آویخت .

سروی را بر بازوان عریان خویش که از زیر آستین بکنار رفته رب دو شامبر بیرون آمده بود می مالید .

بناگاه وی را از خود دو ساخت . باردیگر چون گیره‌ای بر شانه‌های جوئین پلین چسبید . بانگاهی نافذ او را نظاره می کرد .

جوئین پلین ساکت ایستاده بود .

دوشس گفت :

- چه خوب کردی که آمدی ، متوجه شدی که ناچار شدم لندن را ترك نمايم . بدنبالم آمده‌ای ، کار خوبی کردی .

جوئین پلین بر اثر شرم و ترس مبهمی که در خود احساس میکرد

سعی کرد بطرف عقب باز گردد ولی ناخنهای قرمز رنگ دوشس او را

چون گیره‌ای در بر گرفته بود و بسوی خود می کشیدش .

دوشس در دنباله سخنان خود افزود :

— آیا می‌دانی، آن نادان ملکه را می‌گویم، او مرا به ویندرسور
احضار کرده است. دلیل این امر را نمی‌دانم زمانی که باینجا رسیدم
با صدراعظم نادان خود خلوت کرده بود اما تو بگو چگونه خسود را
بمن رسانیدی؟

من مردهای مانند تو را دوست دارم. مردانی را که هیچ چیزی
نمی‌توانند در مقابل راهشان قرار بگیرد و بمجرد دریافت دعوت‌نامه با
سر و جان می‌آیند. آیا می‌دانی نام من دوشس جوزیان می‌باشد.
فکر میکنم می‌دانم چه کسی ترا به قصر راه داده است، بی‌گمان
ندیم من این کار را کرده است. او پسر باهوشی است. صد گینه طلا
بوی پاداش خواهم داد.

برایم تعریف کن که چگونه باینجا آمدم اما نه نمی‌خواهم چیزی
بگوئی. شرح مطلب لطف آنرا از بین میبرد.
من ترا در ابهام و شگفتی بیشتر می‌پسندم. شکل غیر انسانی
چهره تو جالب است.
جوئین پلین حیرت‌زده و متعجب گوش میداد و نمی‌توانست حرفی
بر زبان بیاورد.

دوشس در دنباله حرف خود ادامه داد:

— تو بدرخواست من باینجا آمده‌ای بیشتر از این نمی‌خواهم
چیزی بدانم کسی در آن بالا و یا بر روی زمین می‌خواهد ما دو نفر
را بیکدیگر برساند.

روز اولی که ترا مشاهده کردم با خود گفتم این همان کسی است
که من بدنبالش می‌گردم. او از آن من خواهد بود. باید خسود نیز

بسر نوشت باری نمایم و بهمین جهت بود که نامه‌ای برای تو نوشتم :
 آیا نامه‌ام را خواندی ، آیا خودت خوانده‌ای و یا دیگران آنرا
 برایت خوانده‌اند . باید سواد نداشته باشی ، من سؤال می‌کنم و لسی
 نمی‌خواهم تو جوابی بدهی .

لحن صدای ترا دوست ندارم ، موجود کم‌نظیری مانند تو بجای
 حرف زدن باید غرش نماید . تو آواز می‌خوانی ، آواز تو نیز مانند
 آتش است ، بهمین جهت از صدایت بیزارم بغیر از صدایت همه چیز
 تو وحشت آور و عالی می‌باشد . اگر قدم بهندوستان بگذاری تراستایش
 خواهند کرد . آیا این خنده وحشت ز مادر زائی می‌باشد ؟ خیر !
 اینطور نیست . بطور حتم سزای جنایتی است که مرتکب شده‌ای .
 ایکاش در عمر خویش جنایتی را مرتکب شده باشی .
 بیا خودت را با غوش من بیانداز .

دوشس بروی کاناپه‌ای که در آنجا بود قرار گرفت و جوئین پلین
 را نیز در کنار خود نشانید . گفته‌های او مانند بادی سهمگین بگوش
 جوئین پلین میوزید و او بزحمت معنی آنها را درك میکرد .

بار دیگر نگاه ثابت خویش را بر جوئین پلین دوخت و گفت :
 - احساس می‌کنم که وقتی در کنار تو هستم از مقام خویش
 منزل کرده‌ام . آه که چقدر خوشبختم . چیزی وحشت‌آورتر از این که
 آدمی خود را بالاتر از دیگران مشاهده کند نیست . آنقدر از احترام
 و تعریف زیر دستان خود خسته شده‌ام که در آرزوی تحقیر می‌باشم .
 گوش کن . . من ترا دوست دارم و دلم می‌خواهد تو مرا
 تحقیر کنی .

قدری سکوت کرد و در حالیکه لبخندی وحشتناک بر روی لبهایش میرقصید ادامه داد :

— ترا دوست دارم. چون بغیر از آنکه دارای چهره‌ای دگرگون شده میباشی ارزش کاملی نیز داری. من عاشق حیوانات عجیب‌الخلقه میباشم و تو معشوق زشت چهره و تحقیر شده و خشن و زننده‌ای میباشی، تو در سر کوچه‌ها وسیله خنده مردمان شهر گشته‌ای، چنین معشوقی لذت دیگری دارد.

عاشق ننگ آور دل‌انگیزتر است. گوش کن جوئین پلین من می‌خواهم چیزهائی را برای تو بگویم که تاکنون هیچکس از آن با اطلاع نبوده است.

تا بحال هیچکس مرا تصرف نکرده است بله من باکره هستم و خویشتن را پاک و دست نخورده بتو تسلیم می‌کنم و در اختیار تو می‌گذارم شاید باور نکنی اما باید بدانی که برایم هیچ فرقی نمیکند. جوئین پلین بالکننت زبان گفت :

— خانم ..

دوشس دست خود را بروی دهان وی نهاد.

— ساکت باش .. میل دارم ترا تماشا کنم.

— گوش کن جوئین پلین من راهبه عیاشی هستم تا بحال هنوز مردی بوصول من نرسیده است من دلی همانند سنگ دارم. اما از اینکه تو باینجا آمده‌ای بسیار خوشحال هستم. ساکت باش و مرا در آغوش خود بگیر.

از جایش برخاست و لبخندی زد. جوئین پلین بر خود می‌لرزید.

— آیا من جرأت آنکه خود را بتو تسلیم نمایم در خود سراغ دارم ، البته ، آیا نیروی آنکه رفیق و معشوق تو باشم در من وجود دارد ؟ البته ، جوئین پلین من زنی می‌باشم که دلم می‌خواهد تحقیر بشوم .

مردم ترا تحقیر میکنند ، تو نیز مرا تحقیر کن . من گل ننگ و فاحش را می‌چینم ، مرا در زیر پاهای خود بیانداز و لگدمالم کن ، خوبتر از این نمیتوانی بمن ابراز محبت نمائی .
این زن وحشت‌انگیز پیراهن خویش را بسکناری زده و سینه برجسته و برهنه خود را به جوئین پلین نشان میداد و در همان حال نیز مشغول حرف بود .

— من گرگ دیگران و سگ تو می‌باشم ، آیا میل داری زن دیوانه‌ای را تماشا کنی ، بسیار خوب این زن من هستم .
نگاه او در اعماق روح جوئین پلین نفوذ میکرد لباسش بکناری رفته و بدن عریانش در جلوی دیدگان مرد جوان قرار گرفته بود . خلسه عمیق غریزه حیوانی به وجود جوئین پلین سایه انداخته بود .
زمانی که زن حرف میزد او قدرت آنکه حتی کلمه‌ای بر زبان آورد نداشت . بناگاه زن دستهای وی را در میان پنجه‌های خود گرفته و گفت :

— ترا دوست میدارم ، شبهای بسیاری را در اندیشه تو گذرانیده‌ام اینجا یکی از کاخ‌های من میباشد ، باغهای مرا هم خواهی دید ، چشمه‌هایی را که در زیر درختان جریان دارند و الاچیهائی که دلدادگان در میان آن قادر خواهند بود یکدیگر را در آغوش گرفته و عشق‌بازی نمایند .

آیا بتو گفتم که ملکه خواهر من می باشد . هر جور دلت می خواهد
با من رفتار کن . آه آرزو داشتم که هر شب در کنار تو باشم . مرا کتک
بزن ، ناسزایم بگو ولی من باز هم ترا می پرستم .

او در همان حال همانند درنده ای جوئین پلین را نوازش میکرد .
جوئین پلین احساس مینمود که در کنار او نیروی مقاومت خود
را از دست داده است و بزودی شکست خواهد خورد .

دوشس فریاد زد :

– ترا دوست می دارم .

و بدنال آن بوسه ای از لبان وی در ربود .

جوئین پلین متوجه شد زنی ، زن زیبایی با دو چشم بینا چهره
زشت و لبان او را بوسیده است صورت وحشتناک او رامشاهده میکند
و با این وجود بوی عشق میورزد و لبان آسمانی خویش را بروی دهان
او گذارده و لبانش را ببوسه میگیرد .

در میان چنین ظلمتی خاطره دثا نو میدانه دست و پا می زد .

احساسات جوئین پلین بیان شدنی نبود ، جسم و روح او وحشت
شهووت و سکر عشق با شرمساری و غرور در هم آمیخته بود ، آیا
سقوط وی حتمی بود ؟

جوزیان تکرار نمود :

– ترا می پرستم .

و بدنال آن وحشیانه وی را باغوش کشید .

جوئین پلین بنفس نفس افتاده بود .

بناگاه در کنار آنها زنگی بصدا در آمد . صدای زنگ از وسط

دیوار بگوش میرسید . دوشس سر بر گرداند و گفت :

... دیگر چه فرمایشی دارد ؟

دریچه‌ای که در بالایش تاج شاهی حك شده بود بشدت گشوده شد . پشت دریچه بداخل حفره‌ای که دیوارهای اطرافش با ماهوت آبی رنگی مفروش شده بود راه داشت .

در داخل دریچه در میان سینی طلائی رنگ نامه سفید دیده می‌شد نامه از کاغذ کلفت و بزرگی بود که چهارتا خورده و مهر درشت سلطنتی بالاکی سبز رنگ بر روی آن دیده می‌شد . صدای زنك همچنان بگوش می‌رسید .

دریچه در کنار تختخواب قرار داشت و دوشس در حالیکه يك دست برگردن جوئین پلین انداخته بود بادت دیگر نامه را از داخل سینی برداشت و دریچه را بست . صدای زنك نیز قطع شد . دوشس لاک نامه را شکست . پاکت را گشود و نامه را از داخل آن خارج ساخته و پاکت را بر روی زمین و در زیرپای جوئین پلین انداخت .

جوئین پلین بر روی نامه علامت دربار انگلستان را که در زیرش حرف (A) نگاشته شده بود دید ، بر روی نامه نوشته شده بود :

« به والا حضرت دوشس جوزبان »

دو برك کاغذ یکی از پارشمن و دیگری کاغذ براق از میان نامه خارج شده بود : کاغذ پارشمن بزرگتر و دارای مهر صدارت عظمی بود . دوشس در حالیکه خشمگین بنظر می‌رسید با خود گفت :

– باز این زن چه چرندیاتی برایم نوشته است، چه زن مزاحمی است .

کاغذ پارشمن را بکناری نهاده و کاغذ دیگر را گشود .
– خط او است ، خط خواهرم می باشد ، دیگر نخسته شدم ،
جوئین پلین بگو بینم آیا سواد داری ؟ می توانی این نامه را برای من
بخوانی .

جوئین پلین سرش را به علامت مثبت فرود آورد .
دوشس به روی کاناپه دراز کشید و در حالیکه با بیش‌ر می سینه
عریان و برجسته اش را در معرض دید مرد جوان قرار داده بود و نگاه
عاشقانه اش را بر چهره وی دوخته بود نامه را بدست او داد .
– جوئین پلین ، تواز آن منی ، حالا آنچه را می گویم انجام بده
عزیزم آنچه را ملکه برایم نوشته است بخوان می خواهم بدانم او چه
نوشته است .

جوئین پلین نامه را گرفت و آنرا گشوده و با صدای لرزانی
شروع بخواندن کرد .

« خانم :

« با الطاف مخصوص خودمان به صمیمه رو –
نوشت صورت جلسه ای را که از جانب خدمتگذار
« صدیق ما صدر اعظم امپراطوری، ویلیام کوپر
« تأیید گردیده است برای شما ارسال می نمایم .
« این صورت مجلس حاکی از آنست که فرزندان
« مشروع و قانونی لرد لینوس کلانچارلی که

« با صورتی دگرگون شده و با نام جوئین پلین
 « در حال سرگردانی در میان عده‌ای معرکه‌گیر
 « و شعبده باز زندگی می‌کرده ، باز شناخته شده
 « و پیداگردیده است .

« بنابه قوانین امپراطوری و از نظر حقوق موروثی
 « همین امروز لرد فرمن کلانچارلی پسر لرد -
 « لینوس کلانچارلی عضویت مجلس اعیان
 « پذیرفته خواهد گشت .

« ما که در همه حال الطاف خود را شامل حال
 « شما می‌سازیم ، کلیه اموال و املاک را بجای
 « لرد دیوید دیری مور به لرد فرمن کلانچارلی
 « هنگرویل باز می‌گردانیم .

« ما فرمودیم که لرد فرمن کلانچارلی را بمحل
 « سکونت شما کورلئول لسوج منتقل نمایند .
 « ما بعنوان ملکه و خواهر شما امر فرموده و
 « می‌خواهیم که لرد فرمن کلانچارلی مزبور که
 « تا بحال بنام جوئین پلین نامیده می‌شد همسر
 « شما بشود . ما میدانیم که در تأیید منویات ما
 « او را بشوهری خویش قبول خواهید کرد .
 « ملکه آن

دوشس در میان بستر خود نیم‌خیز شده و بادیدگان نافذ خویش

بصورت جوئین پلین می‌نگریست .

وقتی جوئین پلین قرائت نامه را به پایان رسانید دوشس کاغذ پارشمنی را که در روی زمین افتاده بود برداشته و آنرا بمقابل دیدگان خویش گرفت . این کاغذ رونوشت اعترافنامه غرق شدگان کشتی ماتوتینا بود که بامضای شریف سوت ورك و صدراعظم رسیده بود . او پس از آنکه صورتمجلس را خواند بار دیگر نظری به نامه ملکه انداخته و سپس گفت :

— بسیار خوب .

آنوقت به آرامی و خونسردی با انگشت در راهروئی را که جوئین پلین از آن وارو شده بود نشان داده و گفت :

— از اینجا خارج شوید .

جوئین پلین گیج و مبهوت بر سر جای خود بدون حرکت ایستاده

بود .

دوشس بالحن خشك و سردی گفت :

— حالا که شوهر من شده اید از اینجا بیرون بروید .

جوئین پلین همانند کسی که جرمی را مرتکب شده باشد سر بزیز

انداخته و هیچ حرفی بر زبان نمی آورد .

دوشس جوزیان اظهار داشت :

— شما حق توقف گردن در این محل را ندارید ، اینجا اطاقی

است که من از عشاق خویش پذیرائی می نمایم .

جوئین پلین هنوز هم بر جای خود توقف کرده بود .

دوشس در دنباله کلام خود افزود :

— خوب حالا که شما نمی خواهید از اینجا بروید، من این محل

را ترك می كنم ، آه شما شوهر من می باشید چه بهتر ، از شما متنفرم .
او پس از این حرف از جای برخاسته و از سالن خارج شد و
و در نیز در پشت سر وی بسته شد .

پس از رفتن دوشس جوئین پلین در كنار حمام و بستری كه بهم
ریخته بود تنها ماند . اندیشه های گوناگونی بر مغز وی هجوم آورده
بود . او حیرت زده از اینکه نمی توانست معمائی را كه برایش پیش
آمده بود حل كند دچار دلهره و نگرانی شده بود .

او هنوز هم بر روی كاناپه ای كه لحظه ای قبل دوشس وی را در
كنار خود نشانیده بود قرار داشت .

ناگاه صدای پائی در میان تاریکی های افكار خسود شنید . آن
صدای پای مردی بود . این صدا از روبروی دری كه دوشس از آن
خارج شده بود بگوش می رسید . صدا هر لحظه نزدیکتر می شد .
بناگاه دری كه آینه بزرگی بر رویش نصب شده بود گشوده شد
و مردی شاد و سرحال در حالیکه شعری فرانسوی را زیر لب زمزمه
می كرد قدم بداخل نهاد .

مرد مزبور قداری بر كمر بسته و كلاه پرداری بردست داشت
او لباس نیروی دریائی را پوشیده و دستکشهای سفید رنگی بردستهایش
دیده می شد .

جوئین پلین بسرعت از جایش برخاست ، توگوئی چیزی او را
از جای خود بلند کرده است .

او تازه وارد را شناخته بود ، مرد تازه وارد نیز وی را شناخته

بود .

در يك لحظه از میان دهان‌های حیرت زده ایشان این کلمات بیرون آمد :

- جوئین پلین !

- توم - جیم جك .

مردی که کلاه‌پرداز را در دست داشت بجانب جوئین پلین شتافته و او را باغوش کشید .

- جوئین پلین تو چطور وارد اینجا شده‌ای !

- توم - جیم جك تو چگونه باینجا وارد شده‌ای !

- آه .. متوجه شدم باز هم این یکی از هوس‌های جوزیان است البته درست است مقاومت در برابر معرکه‌گیر عجیب‌الخلقه‌ای کار آسانی نیست .

جوئین پلین تو با لباس مبدل باینجا آمده‌ای .

- توم ، جیم ، جك تو نیز با لباس مبدل باینجا آمده‌ای .

- جوئین پلین تو برای چه لباس اشراف را پوشیده‌ای !

- توم - جیم جك تو برای چه لباس افسران را بر تن

نموده‌ای .

- جوئین پلین من به سئوال‌های تو جوابی نمی‌دهم .

- توم - جیم جك من نیز جوابی نخواهم داد .

- جوئین پلین اسم من توم - جیم جك نمی‌باشد .

- توم ، جیم ، جك اسم من نیز جوئین پلین نیست .

- جوئین پلین اینجا خانه من است .

- توم - جیم جك خانه من نیز در اینجا است .

— میل ندارم آنچه‌را من می‌گویم تکرار کنی. لحن تو مسخره‌آمیز
اما من می‌توانم ترا ادب نمایم تقلید و مسخره‌بازی را کنار بگذار
بیچاره مضحك .

رنگ از چهره جوئین پلین پرید .

— مضحك تو هستی و در مقابل اهانتی که بمن کردی جواب
پس خواهی داد .

— در داخل میخانه‌ها تا جایی که میل داشته باشی با ضربات مشت
بتو پاسخ خواهم داد .

— حیر در همین محل بضرب شمشیر .

— دوست عزیز ، جوئین پلین شمشیر زدن کار نجیب زادگان
می‌باشد . من جز بروی همطرازان خویش شمشیر نمی‌کشم . ما با
مشت با یکدیگر برابر هستیم .

در کاروانسرای تدکاستر توم — جیم جک می‌تواند با مشت
خدمت جوئین پلین برسد اما در کاخ ویندسور وضع دیگری حکم‌فرما
است . اینرا بدان که من دریا سالار انگلستان می‌باشم .

— من نیز (پر) انگلستان هستم .

مردی که در نظر جوئین پلین توم — جیم جک نامیده می‌شد با
صدای بلندی شروع بخندیدن کرد .

— برای چه نمی‌گوئی پادشاهم . آه تو راست می‌گوئی مقلد و
مسخره‌قادر است هر نقشی را که میل داشته باشد بازی کند .

— من پر انگلستان می‌باشم و باید با یکدیگر مبارزه کنیم .

— جوئین پلین من بتواخطار می‌کنم که دست از این بازی برداری

و با کسی که قادر است ترا شلاق بزند سر بسر نگذاری من لرد دیوید -
دیری مور میباشم .

- من نیز لرد کلانچارلی میباشم .

کسی که خود را لرد دیوید نامیده بود باردیگر شروع به خندیدن
کرد .

- عجب کشفی کردم جوئین پلین لرد کلانچارلی گردیده است !
براستی هم برای بدست آوردن جوزیان باید از چنین نامی
استفاده کرد . گوش کن این دفعه من ترا بخشیدم من ترا بخشیدم میدانی
برای چه ، چون هردوی ما عاشق هستیم .
در همان زمان در را فرو گشوده شده و صدائی از میان آن شنیده
شد .

- حضرات آقایان شما هردو شوهرید .

هر دو بطرف صدا رو برگرداندند . لرد دیوید فریاد بر آورد :
- بار کیلفدرو .

- براستی هم تازه وارد بار کیلفدرو بود .

او در حالیکه لبخندی برب داشت در برابر هردو لرد سر تعظیم
فرو برد آورد .

چند قدم عقب تر از او مرد موقر دیگری با قیافه ای جدی در
حالیکه عصای کوچک سیاه رنگی در دست داشت ایستاده بود .
این مرد جلوتر رفته و سه مرتبه در مقابل جوئین پلین تعظیم کرد
و خطاب بوی گفت :

- آقای لرد من حاجب دربار هستم و بنابستور علیاحضرت

بسراغ شما آمده‌ام .

زندگی چیزی بغیر از بازیچه و اوهام نمی‌باشد .
 در عصر همان روز جوئین پلین در کاخی بلند مرتبه قرار داشت
 او بر روی صندلی زرین و مرصعی نشسته و لباسهائی از حریر مخمل
 ارغوانی با حاشیه طلایی برتن کرده بود .
 در اطراف او مردهائی از هرسن و سال پیر و جوان برصندلیها
 نشسته و همانند وی لباسهای گرانبهائی برتن داشتند .
 در برابر او عده‌ای با لباسهای سیاه‌رنگ زانو زده و برخی از
 ایشان در حال نوشتن مطالبی بودند .
 در روبروی او با فاصله‌ای اندک پله‌هائی دیده می‌شد . حلقه‌ای
 با علامت خانوادگی بین‌شیر و اسب شاخدار در بالای آن میدرخشید
 و در روی پله‌ها تخت طلایی‌رنگی که تاجی در بالایش گذارده شده
 بود جلب توجه میکرد .
 این تخت سلطنت انگلستان بود .
 جوئین پلین لرد انگلستان در مجلس اعیان این کشور نشسته بود
 اما چطور او باین مجلس راه پیدا کرد .
 او در تمام روز از صبح تا غروب از ویندسور تا لندن مزاحل
 رایکی بعد از دیگری در پشت سر نهاده و در هر مرحله‌ای به سرگیجه‌ای
 تازه دچار گشته بود .
 او سوار بر کالسکه سلطنتی و اسکورت خاص (بر)های انگلستان
 از ویندسور به لندن آمده بود .

جوئین پلین که از دیدن آنهمه خدم و حشم به حیرت دچار شده بود از حاجب دربار سؤال کرد .

- اینهمه جاه و جلال به چه کس تعلق دارد ؟

- متعلق بخود جناب حضرت اشرف است .

مجلس اعیان يك جلسه شبانه داشت . در انگلستان جلسات پارلمان بیشتر بهنگام شب تشکیل می شود .

کالسکه زرین چهاراسبه بآهستگی وارد لندن شد . این تاخیر ظاهراً از روی نقشه ای طرح شده بود .

هوا هنوز تاریک نشده و روشن بود . کالسکه بهنگام غروب در مقابل دروازه سلطنتی در میان دو برج متوقف شد .

سوارها بدور کالسکه حلقه زدند .

یکی از خدمتکاران بروی سکو پریده و دروازه آهنی را باز کرد .

حاجب دربار و پس از او افسر پرده دار در حالیکه بالش سفید رنگی را در دست حمل می کرد از کالسکه پیاده شدند .

مرد مزبور بالش سفید رنگ را بر روی رکاب کالسکه نهاد و از جوئین پلین درخواست کرد که پیاده شود .

جوئین پلین حیرت زده قدم بروی بالش نهاد و از کالسکه بزیر آمد .

در زیر گنبد درشکه خانه دروازه سلاطین بریکی از دیوارها دری دیده می شد این در باندازه چندپله از سطح زمین بالاتر بود . در مراسم تشریفاتی عقب ماندن و دیر آمدن نوعی احترام بحساب می آید .

حاجت دربار با عصای سیاه‌رنگ خویش در جلو و در پشت سر او افسر پرده‌دار قدم بر می‌داشتند .

جوئین‌پلین نیز در پشت سر آنها حرکت می‌کرد .

از پله‌ها بالا رفته و از در گذشتند . پس از لحظه‌ای وارد اطاقی گرد و بزرگ شدند . اطاق تاریک بنظر می‌رسید . در این اطاق سیزده نفر بروی پاهای خود ایستاده بودند . سه نفر در ردیف اول و شش نفر در ردیف دوم و چهار نفر در ردیف عقب .

یکی از کسانی که در ردیف اول ایستاده بودند کتی قهوه‌ای رنگ به تن کرده و دو نفر دیگر نیمتنه‌های سرخرنگی پوشیده بودند و تمام آنها نشان انگلستان را بر شانه‌های خود نصب کرده بودند .

کسانی که در ردیف دوم ایستاده بودند لباسی از پارچه موجدار سپیدرنگ پوشیده و هریک نشان مخصوص خود را نیز بر سینه زده بودند .

لباس کسانی که در ردیف سوم قرار داشتند از پارچه موجدار سیاه‌رنگ بود . آنها همگی کلاه‌های خود را درست گرفته بودند بر سرهایشان کلاه‌گیس و بر کمرهایشان قداره‌ای دیده می‌شد .

در اطاق نیمه تاریک چهره‌های آنها بخوبی دیده می‌شد آنها نیز براحتی نمی‌توانستند قیافه جوئین‌پلین را مشاهده نمایند .

حاجب عصای سیاه‌رنگ خود را در بالای سر نگه داشته و گفت :

— آقای لرد فرمن کلانچارلی من حاجب دربار اولین افسر مجلس اعیان ، حضرت اشرف را به افسر متصدی علائق انگلستان

معرفی می‌نمایم .

سپس بقیه افرادی که در آنجا بودند یکی یکی خود را معرفی کردند و آنگاه افسر متصدی علائم و اسباب رو به جوئین پلین نموده و گفت :

— آقای لرد ، لطفاً بدنبال من بیایید .

و پس از لحظه‌ای اضافه کرد .

— آنها سلام خواهند کرد ، حضرت اشرف فقط لبه کلاه خود

را لمس خواهید فرمود .

آنگاه از دنبال هم بطرف دری که در انتهای سالی قرار داشت بحرکت در آمدند در دنبال آنها مردی که کیفی سیاه رنگ را حمل می‌کرد حرکت می‌نمود .

آنها پس از عبور از چند اطاق و راهرو از برابر نجبا و اشرافی که در دو طرف ایستاده بودند گذشتند .

جوئین پلین همانطور که بوی آموخته بودند در برابر سلام آنها لبه کلاه خویش را با دو انگشت دست راست لمس می‌کرد .

سرانجام آنها وارد اطاق تصاویر شدند . صاحبان مناسب عالی و همچنین رؤسای ادارات و متصدیان امور سفارت‌خانه‌ها در مقابل جوئین پلین سر تعظیم فرود می‌آوردند و جوئین پلین در جواب آنها دست خود را به لبه کلاه خویش نزدیک می‌کرد .

افسر علائم و انصاب مردی سالخورده را به جوئین نشان داده و در کنار گوش وی نجوا کرد :

— آقای لرد اینها نیز طرفداران شما هستند .

او سپس بطرف آنها رفته و با صدائی بلند گفت :

- فرمن کلانچارلی، بارون کلانچارلی و هنگرویل مارکی کرلثون
سیسیل، پر امپراطوری به حضرات اشرف سلام میکنند.

دولرد مزبور کلاه‌های خویش را از سر برداشته و لحظه‌ای آنها
در بالای سر نگه داشته و سپس بر سر نهادند .

جوئین پلیس نیز مانند آنها ادای احترام کرد .

در انتهای راهرو در بزرگی قرار داشت که دستگیره‌های آن از
طلا ساخته شده بود ، دو مرد بدون حرکت در دو طرف در قرار گرفته
و بنام دربانان رسمی معروف بودند .

در کنار راهرو مزبور هشتی کوچکی دیده می‌شد که در گوشه
آن بر روی صندلی بزرگی شخصی که لباسهای بلند و گرانبها بر تن
داشت نشسته بود کشیهای دربار و پارلمان نشسته بودند.

این شخص ویلیام کوپر صدراعظم انگلستان بود .

صدراعظم باید بیمارتر از ملکه باشد . ویلیام کوپر حبابی نزدیک
بین بود و ملکه آن نیز نزدیک بین بود . اما نه با اندازه صدراعظم .

نزدیک بینی زیاد ویلیام کوپر مورد پسند خاطر ملکه قرار گرفت
و بهمین جهت او را به نخست‌وزیری انگلستان برگزید .

در دو طرف نخست‌وزیر بر روی صندلیهایی که در آنجا قرار
گرفته بود .

در پشت سر کشیش نیز افسر دیگری ایستاده و ردی پارلمانی
را بدست داشت .

افسری دیگر نیز کتابچه سرخ رنگی را که نام اشراف عالیقدر

انگلستان بر آن ثبت می‌شود در دست گرفته بود .

دو لرد کلاه از سر برگرفته و جوئین بلین نیز کار ایشان را

تقلید نمود .

افسر متصدی علائم و انصاب بالاش ماهوت سفید رنگی را از دست مرد سرخ پوشی گرفته در حالیکه زانو زده بود کیف سیاه رنگی را که در روی آن قرار داشت به صدر اعظم داد .

صدر اعظم کیف را برداشته و بدست کشیش پارلمان داد، کشیش آنرا با تشریفات خاص تحویل گرفت و بر جای خویش قرار گرفت . او پس از لحظه‌ای کیف را گشوده و از جایش برخاست و آنچه را در داخل آن قرار داشت خارج ساخت .

در میان کیف دو نامه چروک شده دیده می‌شد، یکی از این نامه‌ها خطاب به مجلس اعیان و آن دیگری خطاب به لرد تازه وارد بود. هر دو نامه با مهر سلطنتی منقوش شده بود .

کشیش با صدای آرامی شروع به قرائت نامه‌ای که خطاب به لرد فرمن کلانچاری بود کرد .

او پس از چند لحظه در پایان نامه ادامه داد :

« ما پیوندی محکم با شما داریم چون با اعتماد و علاقه‌ای که در شما سراغ داریم و حتی جای خود را در میان پرهائی که در وست مینستر یعنی پارلمان ما اشغال کردید با شرافت و وجدان در امور مربوط به امپراطوری و کلیسا ابراز رأی خواهید نمود . »

زمانی که خواندن نامه تمام شد نخست وزیر بسا صدای بلندی

اظهار داشت :

— اسناد در اختیار دربار می‌باشد، لرد فرمن کلانچارلی آیا مراسم نان و شراب و پرستش مقدسین و نماز را انجام می‌دهید؟
جوئین پلین به‌علامت مثبت سر خویش را خم نمود و صدراعظم با صدائی بلند گفت:

— قبول است.

کشیش پارلمان در دنباله سخنان خویش افزود:

— حضرت اشرف قبول فرمودند.

صدراعظم اظهار داشت:

— آقای لرد فرمن کلانچارلی حالا می‌توانید گروهی خویش را

اشغال فرمائید.

دو مرد سالخورده گفتند:

— بسیار خوب است.

متصدی علائم و انساب از جایش برخاست و سر را از روی

برداشت و بکسر جمائی از پرستش

جوئین پلین صدائی از پرستش

— حضرت اشرف لباس مقدسین را بر تن می‌کنیم.

افسری که آن کلمات را بر زبان گویا بود، از این حرف

شکل مخصوص را برداش و جوئین پلین داد و به‌سوار سپاهرنك آنرا

برگردان او بست.

حالا جوئین پلین با لباس و ششیری که بر تن و کسر خود داشت

همانند لردهای دیگری که او در میانشان ایستاده، شده بود.

افسری کتابچه سرخ رنك را در جیب شل‌وی قرار داد.

افسری که متصدی علائم و انساب بود در کنار گوش او زمزمه کرد .

— لرد من بهنگام ورود در مقابل تخت شاهی تعظیم خواهند فرمود .

کشیشها یکی پس از دیگری چیزهایی در دفاتر سلطنتی نوشتند و سپس دفترها را بنزد نخست وزیر آوردند تا او امضای خویش را در پای نوشته‌ها بگذارد .

صدراعظم دفاتر را امضاء نموده و سپس برخاست و با صدای بلندی گفت :

— لرد فرمن کلانچارلی ، بارون کلانچارلی و بارون هنگرویل مارکی کرلئون ایتالیا خیلی خوش آمدید ، اشراف عالیقدر انگلستان بشما خوش آمد می‌گویند .

در بزرگ و طلایی تالار باز شد .

این در ، در ورودی مجلس اعیان انگلستان بود .

از زمانی که جوئین پلین بهمراه نگهبانها بجانب زندان رفته بود پیش از سی و شش ساعت نگذشته و کلیه این تحولات با سرعت سرگیجه‌آوری یکی بعد از دیگری انجام گرفته بود .

تشریفات ورود جوئین پلین از دروازه کینکز — گیت تا هشتی گرد در فضائی نیمه تاریک انجام گرفته بود .

صدراعظم بطوریکه قبلا نیز گفته شد خودش نزدیک بین بود و بخوبی نمی‌توانست متوجه چهره جوئین پلین بشود . سایر کسانی هم که

برای معرفی و برگزیده شدن جوئین پلین در زمره اشراف انتخاب شده بودند پیر و از کار افتاده بودند و چشمانشان کم‌سو بود و نمی‌توانستند چهره دگرگون جوئین پلین را مشاهده نمایند .

وقتی دربانها در را بر روی جوئین پلین باز کردند ، فقط چند لرد در داخل سالن حضور داشتند . این اردها همه سالخورده بودند . در ردیفی که معمولا ویکنتها می‌نشستند چند لرد در حال صحبت کردن درباره خواص چای بودند ، یکی ناخن‌های خود را کوتاه می‌کرد و آن دیگری که هشتادساله بنظر میرسید در حال نوشتن نامه‌ای به معشوقه خویش بود .

دربانها میزی که روپوش سرخ رنگ بر رویش کشیده شده بود در برابر تخت شاهی قرار دادند این امر علامت آن بود که جلسه رسمی قوق‌العاده دربار تشکیل می‌گردد . منشی‌ها نیز زانو زده و در حال ورق زدن دفاتر خویش بودند .

در همان هنگام نخست وزیر و افسران هر کدام بر جای خویش قرار گرفته ، کشیش کنتر بوری از جایش بلند شد و دعا خواند و جلسه رسمیت یافت .

جوئین پلین لحظه‌ای قبل بدون آنکه توجه کسی را بخود جلب نماید وارد جلسه شده و در جای خویش که در ردیف دوم نیمکتها در چند قدمی در معین شده بود قرار گرفته بود .

دو لرد همطرازی که در دو طرف چوئین پلین نشسته بودند بدون آنکه خود بخواهند جلوی کنجکاوی دیگران را نسبت به جوئین پلین گرفته بودند و کسی نمی‌توانست او را مشاهده نماید :

بدون آنکه کسی متوجه شود کشیش نیم بیشتر گزارش مربوط به لرد جدید را قرائت کرده و صدواعظم در میان بی‌توجهی حضار موافقت خویش را اعلام داشته بود .

مجلس شلوغ و هرکس در حال صحبت کردن با رفیق پهلوانی خویش بود، در اینگونه مواقع اغلب تصمیماتی گرفته می‌شود که بعدها موجب حیرت خود مجلسیان می‌گردد .

باینترتیب تشریفات لازم تمام شده و او از آن بی‌عذر رسماً لرد شده بود .

او حالا خویشتن را در بالاترین مقام ممکنه مشاهده می‌کرد. او در درخشنده‌ترین و تاریکترین نقطه انگلستان واقع شده بود. اشرافیت در برابر سلطنت گرچه يك درجه پائین تر می‌باشد اما به آن شباهت کامل دارد .

دیروز چکاره بود؟ مردی مسخره .

امروز چکاره است؟ شاهزاده .

رفته رفته مجلس پر شد لردها آمدند و در جاهای مخصوص خود قرار گرفتند. دستور روز رأی‌گیری دربارهٔ صدهزار لیره استرلینگ مقرری سالیانه جورج دانمارك دوكدو كمبرلند ، شوهر ملکه بود: در ضمن اعلام شده بود که از طرف کمیسرهای دربار لسوابع مشابهی تقدیم مجلس خواهد شد .

ورود لردهائی که تازه از راه می‌رسیدند سردی مجلس را از بین برده بود . تازه‌واردین دارای چیزهای جدیدی بودند. هرکس بادیگری در حال صحبت کردن بود و بزودی همه‌ها اوج گرفت .

از چند ساعت قبل ماجرای جوئین پلین غوغائی برپا کرده بود
راز همانند توری است که چنانچه نخی از آن در برود بقیه نیز بکلی
از هم پاشیده می‌گردد .

از صبح آن روز موضوع پیدایش لرد جدیدی که در جامه معر که
گیرها و یامع که گیری که بمقام لردی رسیده است لسرد و یندسور نقل
محافل شده بود . ابتدا شاهزادگان و پس از آن خدمتگذاران دربار
آن به صحبت پرداخته و آنگاه موضوع از دربار شهر راه پیدا کرده
بود .

لردهائی که به سبب وقت شناسی خویش زودتر به مجلس آمده
بودند از جریانات خارج بی اطلاع بودند و حالا وقتی از تازه واردین
خبرهای جدید را می شنیدند غرق در تعجب می شدند .

یکی می گفت :

- خوب ؟

- چه ؟

- آیا امکان دارد ؟

-- چه چیز !

- مردی که می‌خندد .

- مردی که می‌خندد دیگر چه کسی است .

- مردی که می‌خندد را نمی‌شناسید .

- دوره گرد مسخره‌ای است که در بازار مکاره‌ها نمایش میدهد

چهره‌ای بسیار زشت و حیرت‌انگیز دارد ، هر کس بخواهد او را
مشاهده کند باید سه‌شاهی پردازد او يك معر که گیر است .

- خوب دیگر چه :

- شما او را به «پری» انگلستان برگزیده‌اید .

- لرد عزیز مردی که می‌خندد شما هستید .

- لرد عزیز من نمی‌خندم .

آنوقت تازه‌واردی که این خبر را آورده بود اشاره به کشیش می‌کرد و او از جای خود بلند شده و پذیرش لرد جدید را تأیید مینمود اما بیشتر از این چیزی نمی‌گفت .

هر تازه‌واردی از دیگران سؤال می‌کرد :

- او در کجاست . /

کسانی که جوئین بلین را در اطاق سبز مشاهده کرده بودند سعی می‌نمودند او را بیابند و بازشناسند ولی سعی آنها بی‌فایده بود. زیرا همانطور که گاهی دوشیزه‌ای را در میان جمعی از پیرزنان مخفی مینمایند جوئین بلین نیز در میان عده‌ای از لردهای سالخورده و نابینا و بی‌اعتنا بر خورده بود. پیرمردهایی که به لرزش دچار هستند و توجهی به ماجرای دیگران ندارند .

رونوشت نامه سه خطی کوتاهی دست به‌دست می‌گشت ، این نامه را دوشس جوزبان در جواب دستور ملکه دایر به قبول ازدواج بافرمن وارث قانونی کلانچارلی نوشته بود .

متن نامه اینطور بود :

« خانم .

« از این امر خوشحال هستم . از این بی‌بعد لرد دیوید میتواند « معشوق من باشد . جوزیان»

هر کس در این باره اظهار نظری میکرد و همه بسا هم بصحبت مشغول بودند .

در همان زمان بناگهان نور زیادی بداخل تالار تابید و آنجا را روشن نمود . چهار نفر از دربانها چهار چراغ لاله بزرگ را در دو طرف تخت شاهی قرار دادند . تخت غرق در نور شد . تخت مزبور خالی ولی در عین حال پر شکوه بود . اگر ملکه نیز بر روی آن می‌نشست چیزی به جلال و شکوهش اضافه نمی‌شد .

افسری عصا بدست قدم بداخل تالار نهاد و گفت :

— حضرات کمیسرهای علیاحضرت .

سروصداها از بین رفت .

کشیش با کلاه گیس در حالیکه بالش مخملی در دست داشت و بر روی آن کاغذهایی از پارشمن مخصوص دیده می‌شد وارد شد . در دنبال کشیش سه نفر باشنل اشراف و کلاه‌پرداز در حرکت بودند .

این اشخاص کمیسرهای سلطنتی بودند . این سه نفر یکی پس از دیگری به تخت سلطنت نزدیک شده و کلاه از سر برمی‌داشتند و بر تخت شاهی تعظیم می‌نمودند آنگاه کلاه بر سر نهاده و بر روی نیمکت جلوی تخت می‌نشستند .

صدر اعظم به افسر عصا بدست نگریسته و گفت :

— اعضای مجلس عوام را پشت نرده‌ها احضار کنید .

کشیش که اسقف مجلس اعیان بود بالشی را که لایحه‌ها بر روی آن قرار داشت بر روی میز نهاد .

چند دقیقه‌ای بسکوت سپری شد و سپس دوتن از دربانان کرسی سه پله کوچکی در برابر طارمی قرار دادند در بزرگ تالار باز شد و یکنفر فریاد کشید .

- اعضاء وفادار مجلس عوام انگلستان. او باینترتیب نیمه دیگر پارلمان را معرفی نمود . لردها کلاهای خویش را بر سر نهادند . اعضاء مجلس عوام در پشت سر سخنگو با سر برهنه داخل شده و در جلوی طارمی توقف نمودند لباس عادی سیاه رنگی با قداره برتن داشتند .

اعضاء مجلس عوام و ناطق ایشان با سر بدون کلاه در مقابل اشراف که بر کرسی نشسته و کلاه بر سر نهاده بودند ایستادند . وقتی صدای پای تازه واردین از میان رفت ناطق بصدای بلندی گفت :

- شروع کنید !

کشیش درباری از جایش بلند شده و یکی از کاغذهایی را که بر روی بالش داشت بدست گرفته آن را گشود و شروع بخواندن کرد .

اولین لایحه مربوط به معرفی سه کمیسر درباری به مجلس بود . پس از این کار و انجام تشریفات لازمه کشیش تعظیمی در برابر تخت شاهی کرده و کاغذ دیگری را برداشت و مشغول خواندن آن شد .

این لایحه که قبلا به تصویب مجلس عوام رسیده بود ، طرحی بود که بدولت اختیار می داد مبلغ یک میلیون لیره استرلیک خرج تزئین اقامتگاه ملکه در هامپتون کرات نمایند .

کشیش پس از آنکه این لایحه را نیز خواند تعظیم دیگری در برابر تخت نمود ، معاون وی نیز از کار او تقلید کرد .
کشیش آنگاه رویش را بجانب نمایندگان مجلس عوام برگردانیده و گفت :

— ملکه ، موافقت شما را می‌پذیرند ، اراده ملوکانه اینطور است .

او پس از این حرف لایحه دیگر را برداشته و شروع به خواندن آن کرد .

— برطبق این قانون هر شهرنشینی که از بیگاری بنحوی از انحاء شانه خالی نماید زندانی شده و باید جریمه بپردازد .
لایحه بعدی در باره افزایش مقرری قانونی کشیشان بود که با آن نیز موافقت گردید . آنگاه لایحه دیگری مطرح شد . برطبق این لایحه مالیاتهای جدیدی بر کاغذ ، کالسکه‌های کرایه‌ای که در آن زمان تعداد آنها به هشتصد دستگاه در لندن می‌رسید و آرد ، جو و چند مال التجاره صادراتی دیگر ، بسته می‌شد و در پایان این لایحه تذکر داده شده بود که بطور سرانه مبلغ چهار شلینگ در سال از تمام افراد کشور وصول می‌گردد و هر کس که از این قانون سرپیچی نماید بمیزان دوبرابر تعرفه جریمه خواهد شد .

لایحه بعدی مربوط به بیماران بیمارستانها بود در آن تذکر داده شده بود که هر بیمار قبل از داخل شدن به بیمارستان باید مبلغ یک لیره استرلینگ بعنوان پیشکی بپردازد تا مخارج احتمالی کفن و دفن وی گرفته شده باشد .

این لایحه نیز بتصویب رسید و باین ترتیب اجلاس درباری تمام شد .

سخنگوی مجلس عوام که با تمام قد خویش در مقابل نخست وزیر خم گردیده بود از روی چهارپایه پائین آمده و لباس‌های خویش را جمع کرده و عقب عقب از در خارج گردید. اعضاء مجلس عوام نیز همگی تعظیم کنان از در بیرون رفتند . در آن حال مجلس اعیان بی‌اعتناء به‌ادای احترام نمایندگان عوام بکار خویش ادامه می‌داد .

درها بار دیگر بسته شد . افسر متصدی علائم بازگشته و بر جای خود قرار گرفت. لردهای کمیسر از روی نیمکت بلند شده و در ردیف اول کنار دو کهای دیگر قرار گرفتند . نخست وزیر شروع بصحبت کرد.

— عالیجنابان مشاوره مجلس اعیان چندین روز است که در باره افزایش یکصد هزار لیبره استرلینگ به‌مقرری سالبانه والاحضرت شوهر علیاحضرت ملکه ادامه دارد . چون گفتگو در کلیات تمام شده است بنابراین لایحه را به‌رأی می‌گذاریم .

هرلردی که نامش برده شد از جا برخاسته و اظهار خواهدداشت موافق هستم یا مخالفم .

درعین حال آزاد است که دلایل مخالفت و موافقت خویش را برای قضاات مجلس اظهار نماید .

کشیش سپس شروع به‌رأی گیری نمود .

کشیش پارلمان برخاست ، کتاب اشراف را که جزوه بزرگ و عریضی بود بر روی میز قرار داد .

در نخستین ردیف لردها لردی بنام جان هروی نشسته بود
کشیش اسم او را برزبان آورد .
مرد پیری که کلاه گیس خرمائی رنگی بر سر داشت از جایش بلند
شده و گفت :

- موافقم .

معاون کشیش رأی را ثبت کرد .
کشیش نام لرد دیگری را برزبان آورد و او نیز که مردی جوان
و زیبا بود برخاست و موافقت خودش را اعلان نمود .
کشیش نام سومین لرد را برزبان راند او نیز از جایش برخاسته
و گفت موافقم .

نام چهارمین لرد و پنجمین نفر نیز خوانده شد و آنها نیز
موافقت خویش را اعلان نمودند .

آنگاه کشیش لب بسخن گشوده و گفت :

- عالیجناب لردفرمن کلانچارلی و هنگرویل .

جوئین پلین از جایش برخاسته و با صدای بلندی گفت :

- من مخالف هستم .

تمام سرها بطرف او برگشت . چهره زشت جوئین پلین در میان
چراغهایی که در دو طرف روشن بود چون شبی که بر زمینه ابرهای
سیاه قرار گرفته باشد برجسته تر بنظر می‌رسید .

جوئین پلین با سعی و کوشش بسیار چهره خویش را درهم کشیده
و برای لحظه‌ای خنده جاودان را از چهره‌اش دور ساخته بود .
پیر و جوان مات و مبهوت بر چهره وی می‌نگریستند .

یکی از نمایندگان گفت :

- یعنی چه ، چه کس او را بداخل مجلس راه داده است او را اخراج کنید .

سپس خطاب به جوئین پلین با صدای بلندتری ادامه داد :

- شما چه کسی هستید ، از کجا آمده اید .

جوئین پلین جواب داد :

- از اعماق نابودی از ژرفنای زندگی .

- او پس از این حرف بازوان خویش را همانند صلیبی بیکدیگر

نزدیک ساخته و در حالیکه نگاهش بروی لردها ثابت مانده بود

گفت :

- من چه کسی هستم ، من مرد فقیر و بیچاره ای هستم لردهای

عزیز روی سختم باشما است .

سراسر سالن را سکوتی عمیق دربر گرفته بود .

- لردهای عزیز شما صدر نشین میباشید ، بسیار خوب ، باید

لطف مخصوص خداوندی را نسبت بشما قبول کرد . شما قدرتمند

هستید و دارای ثروت نیز میباشید . خورشید شادی و روشنائی در

بالای سر شما می درخشد .

قدرت شما بی اندازه است خود پتنهایی از لذتها و نعمتها

بهره مند می شوید .

آقایان من باید شما را بامسئله تازه ای آشنا سازم ، من باید

این موضوع را بشما یاد آور شوم که آفتابی هم وجود دارد .

حالا جوئین پلین خویشتن را در اوج قدرت مشاهده می کرد او

بسخن خویش ادامه می‌داد :

— من از ژرفنای اجتماع باینجا آمده‌ام ، لردهای عزیز شما ثروتمند و بزرگ می‌باشید و بهمین جهت خطرناک هستید . شما از تاریکی‌ها بهره‌مند می‌شوید اما مواظب حال خویش هم باشید چون نیروئی بنام شفق نیز وجود دارد ، بلد روشنائی هرگز شکست نمی‌خورد و بالاخره روزی همه‌جا غرق در روشنائی نخواهد شد .

کدام يك از شما قدرت را ندن خورشید را از میان آسمان دارید هیچکدام ، حق و عدالت نیز مانند خورشید است .

من شما اظهار می‌کنم ، من می‌خواهم پرده از رخسار نیکبختی شماها برگیرم سعادت شما در پنجه فقر و بیچارگی تیره‌بختان است . آقایان من وکیل ضعفا و بیچارگان هستم و بدفاع از آنها برخاسته‌ام . خدا نیز بكمك بیچارگان برخواهد خاست . من وجودی ناچیز می‌باشم من ندائی بیش نیستم ، برخود بلرزید ، من صدای بیچارگان هستم من باینجا آمده‌ام تا در برابر شما اشراف انگلستان عالیت‌ترین مقام قضائی و مقته ، فرمانروای محکوم و محکوم دادرسی را قرار دهم .

من به آنچه می‌گویم ایمان دارم ولی از کجا سخن خویش را شروع کنم ، من مدارك خویش را از میان رنجهای مبهم و بی‌پایان مردمان طبقه پائین جمع آوری کرده‌ام .

من این مدارك را در مقابل شما قرار خواهم داد آیا قبل از این من خود را برای مواجه شدن با شما آماده ساخته بودم ، خیر شما تعجب کرده‌اید و من نیز از شما حیرت‌زده‌تر هستم ، تا دیروز مردی مسرکه‌گیر و بیچاره بودم ولی امروز اسرد انگلستان شده‌ام ، بسازی

حیرت انگیزی است .

آقایان شما مرا با نام لرد فرمن کلانچارلی می شناسید اما نام حقیقی من اسم مرد بینوائی است بنام جوئین پلین . شما پدر مرا می شناسید او قربانی شده است و به تبعید افتاده ، مرا نیز بگردابی افکندند باین امید که در اعماق آن مدفون گردم ، ولی من همانند صیادان مروارید جواهر گرانبھائی بنام حقیقت باخود آورده ام من دیندنیهای زیادی دیده ام ، در دامان رنج و تیره بختی بزرگ شده و در زمستان از سرما بخود لرزیده ام . من مزه نداری و گرسنگی را چشیده ام . طعنه و تحقیر را تحمل کرده و از دست شرمساری و خجالت شربت های تلخی را نوشیده ام .

من حالا آنچه را در طی سالیان دراز خورده ام در برابر شما می ریزم ، من می خواستم باینجا نیایم ولی مثل اینکه دستی ناسمائی بسوی این تالار راهنمائیم کرد . احساس کردم باید در این جلسه حاضر شوم برای چه ، بخاطر لباسهای پاره پاره ای که تا روز قبل بر تنم بود . خداوند مرا با بیچارگان و تهیدستان همنشین ساخته بسود تما امروز بتوانم در برابر شما بایستم و از فقر آنها و ظلم شما برایتان حرف بزنم . آه بیائید و بر حال خود رحمت آورید ، این دنیای حیرت انگیز برعکس آنچه شما فکر کرده اید هرگز پیوسته بیک حال باقی نخواهد ماند .

ای اربابان آیا خود را می شناسید ، آیا نتیجه کارهای خود را مشاهده می کنید همه چیز حیرت انگیز و وحشت آور است ، یک شب بله در یک شب طوفانی که من بچه یتیم و بی کسی بودم بر ظلمتکده ای

که شما نام جامعه بر آن نهاده اید قدم گذاردم . در آغاز ورود خویش قانون را بصورت چوبه دار و ثروت را در جامه زنی که از گرسنگی و سرما جان سپرده بود مشاهده کردم ، آنگاه آینده را در لباس کودکی در حال مرك و خوبی و حقیقت و عدالت را در جامه مردی و لنگرد که بغیر از گرك سالخورده خویش دوستی نداشت تماشا نمودم .

در این وقت بغضی گلوی جوئین پلین را درخود گرفت و او که تا آنوقت به تمرکز اراده خویش صورت خندانش را بحال عادی نگه داشته و از خنده خویش جلوگیری کرده بود ناگهان دهانش باطراف گشوده شد و خنده جاودانش نمودار شد .

بر اثر همین حرکت بناگاه لردها با دیدن قیافه خندان او بخنده افتادند و شروع به مسخره گی وی کردند .

اما جوئین پلین بار دیگر برخویشتن تسلط یافت و فریاد زد :
- دیگر نخندید، ای اشراف انگلستان ساکت باشید، رحم کنید

به چه کس رحم کنید ؟

به خودتان ، بله به خودتان رحم کنید . آیا مشاهده نمی کنید که در ترازویی هستید که بريك كفه آن قدرت و بر كفه دیگر مسئولیت قرار گرفته است .

خداوند بزرگ شما را وزن می کند . آه دیگر خنده بس است . شما بد نیستید اینجا نیز مجمع بدکاران نمی باشد، شما هم مردمی مانند دیگران هستید ، نه بهتر و نه برتر از آنها ، شما فکرمی کنید که خدای دیگران می باشید ولی چنانچه فردا به بستر بیماری بیفتد ، خدائی شما در میان تب سوزان خواهد لرزید هر کسی بجای خویش دارای ارزش است

شما که قدرتمند هستید با دیگران برادرانه رفتار کنید شما که بزرگان قوم هستید ملایم و مهربان باشید .

کاش چیزهایی را که من دیده‌ام شما نیز مشاهده می‌کردید در آنجا نومیدی سایه انداخته است در آنجا موجوداتی هستند که مردن زندگی ایشان است . دخترهایی زندگی می‌کنند که در هشت سالگی بفحشاء کشانده شده و در بیست سالگی پیر و ازکار افتاده می‌شوند . من آنچه‌را بیاد می‌آورم برای شما می‌گویم . همین دیروز من مردی را مشاهده کردم که در سیاهچال به‌چهار میخ کشیده شده بود . تلی از سنگ بر روی سینه او نهاده و وی را زجر کش می‌کردند .

آیا از این ماجرا خبر دارید ، البته که خیر ، اگر اطلاع داشتید که چه بلایایی بر سر مردم می‌آورند دیگر احساس خوشبختی نمی‌کردید .

کدامیک از شما به (نیوکاسل‌تان) رفته‌اید ، آیا می‌دانید در آنجا مردانی هستند که از شدت گرسنگی خاکه ذغال می‌جووند تا معده خویش را پر نموده و گرسنگی خود را قریب بدهند .

من علتی برای نیازمندی پرنس جرج دانمارک به صد هزار لیره مشاهده نمی‌کنم . میل دارم فقرا را بدون دریافت خرج دفن و کفن به بیمارستانها راه دهند .

آیا اطلاع دارید که صیادان هاریش از فرط بدبختی علف می‌خورند ، آیا اطلاع دارید که در جایی دیگر بروی بیماران جزایم تیراندازی می‌کنند .

آقایان آیا اطلاع دارید مالیاتهایی را که شما وضع می‌کنید چه

کسانی می‌پردازند ، آنهایی که از بیچارگی در حال مرگ بسر می‌برند .
ولی افسوس که شما خویشتن را می‌فریبید ، شما به بیراهه می‌روید
شما برفقر مستمندان می‌افزایید تا بر ثروت اغیا اضافه شود .

شما باید برعکس این عمل کنید ، چه معنی دارد که از گرسنگان
بگیرید و در دامن سیرها بریزید . چه معنی دارد شما از ژنده پوشان
بگیرید و به شاهزادگان ببخشید .

ای سیاه‌روzan من هم یکی از شما هستم ، پادشاهی مرا فروخته
و بی‌پناهی پناهم داده است ! کسی که خود از گرسنگی جان می‌سپارد
من لرد کلانچارلی می‌باشم اما میل دارم بصورت جوئین‌پلین باقی‌بمانم
من از خانواده بزرگان هستم اما خویشتن را وقف فقرا خواهم کرد .
من در میان ثرتمندان می‌باشم اما از فقرا طرفداری خواهم کرد .

این جامعه بر پایه غلطی بنا گردیده است یکروز جامعه حقیقی
ایجاد خواهد شد . در آنروز دیگر اثری از اربابها باقی نخواهد ماند
همه کس از آزادی برخوردار می‌شود . در آنروز ارباب وجود نخواهد
داشت . در آنروز دیگر از تبعیدی ، نیستی ، جهل ، خرافات ، تملق
گویان ، چاکران اثری باقی نخواهد ماند ، نور پاکی همه جا را دربر
خواهد گرفت .

در همانوقت جوئین‌پلین رویش را بجانب معاون کشیش برگرداند
او زانو زده و مشغول نوشتن جریان مذاکرات مجلس بود .

جوئین‌پلین در حالیکه به معاون کشیش اشاره می‌کرد گفت :
- اینهایی که زانو زده‌اند چکاره‌اند ، شما کی هستید ، بر خیزید
مگر شما انسان نمی‌باشید .

این خطاب محکم باعث خنده زیادتیر حاضرین گردید. این بار فریاد برآوردند، هورا، عده‌ای کف زدند و جمعی دیگر پا بر زمین کوبیدند او در اطاق سبز است و آنها نیز تماشاچیان اطراف آن اطاق می‌باشند که به کارهای وی می‌خندند.

یکی فریاد می‌زد:

— بس است بس است.

یکی از لردها فریاد برآورد:

— ما در زمانی زندگی می‌کنیم که حیوانات سخنانی می‌کنند. در میان انسانها جانوری بحرف درآمده است.

یکی دیگر از لردها می‌گفت:

— دروغ می‌گوید او بازجوئی توأم با اندرز را شکنجه نام نهاده است. در انگلستان کسی را شکنجه نمی‌دهند.

یکی دیگر خطاب به صدراعظم می‌گفت:

— آقای صدراعظم ختم جلسه را اعلام کنید.

— خیر، خیر، بگذارید ادامه بدهد، خالی از تفریح نیست.

لردهای جوان از فرط خشم فریاد برمی‌آوردند:

— خفه‌شو، جوئین پلین.

— مرده باد. مرده باد.

یکی از لردها خطاب به جوئین پلین گفت:

— توجه می‌گوئی.

— جوئین پلین جواب داد:

— من پیشگوئی می‌کنم.

بدنبال این حرف باردیگر خنده حضار سالن را پر کرد .

- این ماجرا یعنی چه .

- اهانت به مجلس است .

- جلسه را ختم نمائید .

- خیر اجازه بدهید حرفهایش را بزند .

- این جانور در اینجا چه می کند .

جوین پلین گفت :

- می پرسید من در اینجا چه می کنم ، می گوئید من جانور

وحشت زائی می باشم ، اشتباه می کنید من یکی از مستمندان هستم .

فکر می کنید من موجودی استثنائی هستم ، شما در اشتباه هستید من

سمبل مردم انگلستان می باشم . من يك انسان هستم ، مردی که می خندد

وحشت آور هستم ، آیا می دانید به چه چیزی می خندم ، بشماها به خودم

بهمه چیز ، چه چیزی باعث خنده من است جنایات شما و شکنجه هائی

که مردم تحمل می کنند هم اکنون قربانی جنایات شما در برابرستان

ایستاده است و تف بر صورت شما می اندازد . من در ظاهر خندان هستم

در حالی که این بدان معنی است که گریه می کنم .

بلائی که بر سر من آمده است در حقیقت بر سر بشریت آورده

شده مردم که در ظاهر خندان هستند باطناً رنج می برند . لسردهای من

بدانید که من سمبل مردم می باشم ، شما امروز مردم را از حقوق

خویش محروم می سازید مرا هومیکنید اما بفکر آینده خویش نیز

باشید سنگی که بداخل آبی بیفتد موجهایی بوجود خواهد آورد سرانجام

روزی فرا خواهد رسید که تشنجی تمام محرومیتها را درهم خواهد

ریخت و غرضی بر هو و جنجال شما پاسخ خواهد داد .
در اینجا بار دیگر نمایندگان شروع به خندیدن کردند و بار دیگر
هیاهو مجلس را در خود گرفت .

صدراعظم بقیه رأی گیری را به روز بعد موکول ساخت مجلس
بدو دسته تقسیم گردید .

لردها در حالیکه در مقابل تخت شاهی تعظیم می نمودند از جلسه
خارج شدند . از راهروها هنوز صدای خنده های آنها شنیده می شد .
مجالس بغیر از درهای بزرگ و رسمی ، پشت قالی ها و پرده ها درهای
مخفی کوچکی هم دارند ، نمایندگان از میان این درها چون آبی که از
ظرفی به خارج بریزد بیرون رفتند .

طولی نکشید که تالار خالی شد و بدنبال آن هیاهو و سرو صدا
نیز از میان رفت و سکوت و آرامش به سراسر سالن سایه انداخت .
جوئین پلین بناگهان بخود آمد ، احساس کرد که تنها است سالن
خالی شده و او متوجه پایان یافتن جلسه نیز نشده بود .

اشراف ، و حتی همطرازان او نیز خارج شده بودند بغیر از
چند خدمتکار که در گوشه و کنار بانتظار خروج حضرت اشرف و خاموش
نمودن شمعها ایستاده بودند کسی دیده نمی شد .

او کلاه بر سر نهاده و بطرف در بزرگ راهرو براه افتاد وقتی
از کنار زرده ها عبور می کرد احساس کرد یکی از دربانها شل مجلس
را از دوشش بر میدارد . کسی در راهرو نبود ، شمعدان و اوسترها
فاصله بفاصله راه در خروجی را باو نشان می داد ، بیاری این خط پرنور
از راهی که بهمراهی افسر عصا بدست آمده بود بازگشت در طول راه

وی کسی بغیر از چند مرد پائین‌رتبه که بآهستگی راه خویش را طی میکردند دیده نمی‌شد.

بناگاه در سکوت سالونها صداهای مشخصی شنیده شد.

جوئین پئیلین بجانب صدا بحرکت در آمد، پس از عبور از راهروی نیمه تاریک قدم بداخل اطاقی نهاده در پشت اطاق دری بزرگ دیده می‌شد که به محوطه‌ای وسیع باز می‌گردید.

در فضای مزبور کالسکه‌هایی در کنار پله‌ها توقف کرده بودند. صدا از آنجا شنیده می‌شد.

جوئین پلین در پناه تاریکی به‌جائی که صدا از آن محل بیشتر بگوش میرسید نزدیک گردید.

عده‌ای با یکدیگر در حال گفت و شنود بودند در يك سمت ده یا دوازده مرد که همگی جوان بودند در حال خروج از مجلس بودند و در جانب دیگر مردی که برسر راه آنها قرار گرفته و مانع عبورشان شده بود دیده می‌شد.

این مرد چه کسی بود.

توم - جیم جك.

توم - جیم - جك کلاه نارنجی رنگی که پری در بالایش دیده می‌شد برسر نهاده و بهمین جهت در میان سایر مردها که کلاههای سفید رنگی برسر گذارده بودند مشخص بود، او در لباس امیرالبحری خویش با غروری مخصوص دسته‌قداره‌ای را که بر کمر بسته بود می‌فشرد.

توم - جیم جك خطاب به لردهای جوان با صدائی بلند حرف می‌زد بطوری که جوئین پلین از جای خود می‌توانست تمام گفته‌های وی را

بشنود .

- من گفتم که شما مردمانی پست و بی غیرت می باشید حال میگوئید که حرف خویش را پس بگیرم بسیار خوب باز هم می گویم شما بی غیرت می باشید . شما احمقهایی بیش نیستید چون همگی باتفاق بمخالفت با يك تن قیام کرده اید . شما در مقابل وی جبهه گرفته اید آیا این عمل بی غیرتی نیست .

او با شما مخالفت کرده است بسیار خوب این موضوع را من هم قبول دارم اما شما سخنان او را درك نکرده و به معنی آنها پی نبرده اید در این محل پیرها و جوانان همگی بی شعور میباشند و قدرت درك حقایق را ندارند .

ولی من که خود یکی از شما هستم حقایق را درك کرده و بشما اخطار میکنم که این تازه وارد غریب با وجود گفتن حرفهایی که نمی بایستی گفته باشد ، حقایقی را نیز بیان داشته است .

درست است که او سخنان خویش را بالحقیقت بد و زننده ادا کرده است اما خوب از او بیش از این نمی شد انتظار داشت ، چون تا دیروز معرکه گیری بیش نبوده و حالا ما نمی توانیم از وی بخواهیم که همانند ارسطو سخنرانی نماید .

آقایان باید باطلاع شما برسانم که من از این عمل شما ناراحت شده ام ، من نمی توانم اینرا تحمل کنم که شما همه در برابر يك نفر قد علم کنید و این موضوع نیز برای من مهم نیست که طرفداری از وی به جاه و جلال من صدمه میزند یا نمی زند ، من از اینکه مشاهده میکنم جوئین پلین به لرد کلانچارلی تبدیل شده است غرق در شادی و سرور

می‌شوم .

آقایان من در برابر عقاید شما که مخالف عقیده من می‌باشد
 بدفاع برخاسته‌ام آقایان شما برخنده او خندیده‌اید در حالیکه خنده‌وی
 نیز تقصیر خودش نمی‌باشد . بر تیره بختان نباید خندید ، شما مردمانی
 نادان و نادانان ستمگری می‌باشید . در اشتباه هستید اگر تصور کنید
 خودتان نیز چهره‌های زشتی ندارید . نگاهی به سر و وضع خموش
 پیاندازید . آقای هاورشیم من دیروز معشوقه شما را دیدم . خیلی زشت
 چهره‌است او دوشی است اما چهره‌اش شبیه صورت بوزینه است . آقایانی
 که دیگران را بیاد تمسخر می‌گیرید میل داشتم بزنید، شما اغلب بجای
 حرف زدن یاوه گوئی می‌کنید .

شما تصور می‌کنید دارای علم و تجربه هستید در صورتیکه هیچ
 چیز نیستند . من در این عمل در برابر شما قرار گرفته‌ام و می‌گویم رفتار
 شما با لرد جدید بیش‌رمانه و دور از انصاف بوده است، او ناقص الخلقه
 است باشد اما مورد حمله درندگان چون شما قرار گرفته است . من
 وی را به شما ترجیح می‌دهم . من خود نیز در جلسه بودم و تمام ماجرا
 را با چشمان خود مشاهده کرده و با گوشه‌های خویش شنیدم من حق
 شرکت در مذاکرات را ندارم ولی این حق را برای خود قائل هستم
 که مردی جنتلمن باقی بمانم .

از خنده‌های شما بدم آمد . من اگر از چیزی ناراضی شدم همانند
 شراره‌ای بر جان مخالفین خویش می‌افتم و بهمین جهت از هنگام
 خروج از جلسه در این محل بانتظار شما ایستاده‌ام باید بایکدیگر قرار
 لازم را بگذاریم .

آقایان من تصمیم گرفته‌ام که چندتن از شما را بکشم من دیوید -
 دیری‌مور یکی از سربازان نیروی دریایی بشما اعلام کرده و حکم میکنم
 که نمایندگان خویش را معین کنید من منتظر هستم که روبرو و سینه به
 سینه شما ، همین امشب همین حالا ، فردا ، روز ، شب وسط ظهر ، در
 زیر نور مشعل خلاصه هر جا و هر طور که میل شما باشد با شمشیر یا
 طپانچه دوئل نمایم چون مصمم شده‌ام چند کرسی لردی مجلس را
 بی صاحب نمایم .

آهای گاواندیش توهم مانند پدر بزرگت تابوتی به‌مراه بیاور ،
 کنت وارینگتون ، تو نیز حسرت دیدن مجدد قلمرو حکومت خویش
 را بگور خودی برد .

لرد دوگان جوانتر از آنست که فضولی نماید و پیرتر از آن‌که
 بمن پاسخ گوید ، بهمین جهت ، برادر زاده‌اش را که عضو مجلس
 عوام می‌باشد بدوئل میطلبم ولی تو - تو ای جان کامپ ترا با یک‌ضربه
 نابود خواهم ساخت البته نه از پشت بلکه از روبرو ، چون عادت من
 اینست که نخست قلب خویش را به حریف نشان میدهم و سپس او را
 نابود می‌کنم .

لردهای عزیز من حرف آخر را زدم حالا هر چه میخواهید
 بکنید .

دست بجادو بزنید ، مرا طلسم کنید ، توطئه‌چینی کنید ولی من
 شما را با تمام این احوال بجهنم می‌فرستم سواره یا پیاده در شاهراه یا
 خارج از شهر هر جا که میل دارید بمبارزه حاضر شوید . آیا همه سخنانم
 را شنیدید ، من تمام شماها را بدوئل دعوت میکنم ، ای کنت کاری تاورد

زمانی که تیغه شمشیر خویش را تا دسته در سینه‌ات جای دادم آنوقت صدای قهقهه خنده‌ات شنیده خواهد شد .

من حاضر هستم با هر اسلحه‌ای که شما انتخاب کنید بجنگم من حاضر ممانند شاهزادگان باشمشیر و یا چون بیچارگان با مشت و لگد بجنگ با شما بیردازم .

لردهای جوان با لبخندهای تمسخر آمیز خویش به حرفهای خشم آلوده او جواب دادند یکی گفت :

- من موافقم :

دیگری اظهار داشت :

- من طپانچه را انتخاب میکنم .

دیگری گفت :

- من برسم قدیم با طپانچه و خنجر مبارزه خواهم کرد .

- من دوئل با دو خنجر کوتاه و بلند ، لغت و تن بدن را بیشتر

می‌پسندم .

- تو اهل اسکاتلند هستی و من تبرزین را برمیگزینم .

- من با قداره جنگ خواهم کرد .

- من دوئل با مشت رانجیبانه ترمی دادم .

در همین زمان جوئین پلین که تا آنوقت در پناه تاریکی قرار گرفته و به حرفهای آنها گوش می‌داد از جای خویش بیرون آمده و بطرف کسی که بنام توم - جیم جک میشناختش رفته و بوی گفت :

- از شما متشکرم ولی این کارها برعهده خود من است .

همگی سرهای خویش را بجانب او برگرداندند .

جوئین پلین قدم دیگری بجلو برداشته و خود را بنزدیک لرد دیوید رسانید. انگار دستی نامرئی او را بسوی مردی که بدفاع از وی برخاسته است راهنمایی میکرد .

(توم - جیم جک) یا لرد (دیوید) بطرف او برگشته و گفت :
 - آه این شما هستید ، شما هم آمدید ، چه بهتر ، حرفی هم با شما دارم ، شما چند دقیقه قبل درباره زنی حرف زدید که پس از عشق ورزی به لرد دینوس عاشق چارلز دوم گردیده است .
 - بله همینطور است .

- آقا شما ب مادر من توهین کرده اید .

جوئین پلین اظهار داشت :

- مادر شما .. پس در اینصورت ما باهم ..

لرد دیوید در دنباله کلام او ادامه داد .

- برادر هستیم .

و در همانوقت سیلی شدیدی برگوش جوئین پلین نواخته و در دنباله کلام خود گفت :

- بله ما باهم برادر هستیم و بنا براین می توانیم بایکدیگر مبارزه کنیم ، فقط اشخاص هم طراز می توانند بایکدیگر دوئل نمایند . چه کسی بیشتر از برادران باهم برابر هستند . من نمایندهای خود را بنزد شما میفرستم ، فردا یکی از ما باید بدست آن دیگری بقتل میرسد .

نابودی

ناقوس کلیسای سن پل نیمه شب را اعلان نمود و در همان زمان
مردی از روی پل لندن گذشته و وارد کوچه‌های تنگ و تاریک سوت
ورك گردید .

مرد مزبور با قدمهای بلند و بجلو میرفت او لباس عجیبی پوشیده
بود . نیمتنه‌ای گلدوزی شده بر بدنش دیده می‌شد و قداره‌ای نیز از
کمر آویخته بود . رهگذرانی که از کنار وی می‌گذشتند بسا تعجب
به‌وضع وی می‌نگریستند و باخود می‌گفتند حتماً یکی از اشراف است
و با احترام از سر راه او خود را بکنار میکشیدند .

این مرد جوئین پلین بود .

او گریخته بود .

جوئین پلین دلش میخواست هرچه زودتر محبوب خویش یعنی
دئارا مشاهده نماید . او تنها آرزویش این بود که به اطاق سبز در
کاروانسرای تدکاستر قدم گذارده و دئارا مشاهده نماید . او بسوی

کاروانسرا رفت تا زمانی که نزدیکی کاروانسرا رسید با حیرت بر جای خویش متوقف شد .

کاروانسرا در تاریکی فرو رفته بود او با شتاب زیاد تری بجای رفت و خود را بکنار کاروانسرا رسانیده و به شیشه اطاقی که شاگرد کاروانسرا دار پیوسته در آن می‌خوابید چند ضربه‌ای وارد ساخت . ولی هیچ صدائی از داخل اطاق شنیده نشد . او ضربه شدیدتری بر شیشه وارد ساخت ولی باز هم بی‌فایده بود و کسی جوابش را نمی‌داد .

او با وحشت و نگرانی بطرف در کاروانسرا رفته و ضرباتی بر آن وارد ساخت اما باز هم کسی در را برویش نگشود . او با خشونت شروع بدر زدن کرد ولی باز هم خبری نبود ، احساس کرد حالش دگرگون می‌شود ،

او بطرف در درشکه‌خانه رفت ، در را گرفته آن را بحرکت درآورد و با فیرادهای خود نیکلس کاروانسرا دار را صدا زد و سپس گفت : اورسوس ، هومو اما زوزه گرگ نیز شنیده نشد .

عرقی سرد بر روی پیشانی وی نشست .

او بسرعت خود را بطرف اطاق شاگرد کاروانسرا دار رسانید مشتى بر شیشه پنجره زده و آنرا خرد کرد . خون از دستش جاری گردید ، دستش را بداخل برده و پنجره را گشود ، در همان وقت متوجه گردید که قداره مزاحم کارش می‌باشد با خشم آنرا باز کرده و بگوشه‌ای انداخت و با ناراحتی خود را بداخل اطاق رسانید .

بستر شاگرد کاروانسرا دار خالی بود ؛ تاریکی آنجا را درخود

گرفته بود ، جوئین پلین در حالیکه همه چیز را در سر راه خود درهم می‌ریخت بطرف حیاط کاروانسرا براه افتاد ، بالگدی آنرا شکسته و بداخل حیاط نگریست . اطاق سبز دیگر در آنجا دیده نمی‌شد .
او با حالی پریشان از کاروانسرای بیرون آمده و در حالتی سرگردان شروع بحرکت کرد .

او پس از عبور از چند کوچه تاریک پناهگاه خویشتن را در کنار رودخانه مشاهده کرد ، تکیه بر روی دیواره کنار رود کرده و به آبهای سیاهرنگ آن چشم دوخت .
آیا او به رودخانه نگاه میکرد ، خیر ، پس متوجه چه جایی بود او متوجه تاریکی درون خویش بود .

در زمینه مبهم اعماق افق دکل کشتی‌هاییکه لنگر انداخته بودند دیده میشد زیر دیواره رود بغیر از امواج چیز دیگری دیده نمی‌شد . و در طول آن کشتی‌هایی که از راه رسیده و یا در صدد حرکت بودند قرار گرفته و با پلهای چوبی بساحل مربوط بودند .
جوئین پلین از این مناظر چیزی نمی‌فهمید او در حال نظاره و مرور سرنوشت خود بود .

او با خود می‌اندیشید که دئا ، اورسوس و گرک از بین رفته‌اند پس او دیگر برای چه زنده بماند .

نومیدی شدیدی تمام روح وی را در خود گرفته بود .
صد افسوس که کار ناتمام ماند ، بمحض آنکه کارش را آغاز کرد سقوط نمود . سبب خنده لردها چه بود ، چرا آنها حرفهایش را نفهمیده بودند ، او بی‌جهت فریاد زده بود به بیچارگان رحم کنید .

برادرش یعنی نزدیکترین کسان وی سیلی برچهره‌اش زده و روز دیگر باقداره برهنه در انتظاروی بود، بزرگان نیز وی را باخنده تمسخر آمیز خود بدرقه کرده و قبل از پذیرش از در رانده بودندش .
بدبختی وی از چهره دگرگون شده‌اش آغاز شده و به این حادثه که او را از پای در می‌آورد ختم میکرد .

چه درماندگی حیرت آوری .

حالا دیگر جلوتر نمی‌توان رفت . از هر سو گردابی بر سر راهش قرار گرفته است . سپس چه باید کرد .

جوئین پلین مات و حیرت زده دست خود را بر روی دیواره سد گذارده و چشم برودخانه دوخته بود .

این شب سومی بود که نمی‌خواید . تنش داغ بود و افکارش در عین روشنی درهم و تاریک بود . شدت دلش میخواست بخوابد لحظات زیادی را در حال نگریستن به رودخانه گذراند، آبهای تاریک و سیاه چون بستری راحت در نظرش مجسم می‌گردید و سوسه منحوسی برایش راه‌گشود .

نیم تنه‌اش را از بدن خارج ساخت ، آن را بدقت تما کرده و بر روی دیواره سد قرار داد ، آنگاه جلیقه‌اش را هم خارج ساخت ، دستش در جیب جلیقه چیزی را لمس کرد، آن کتابچه سرخ‌رنگ بود . کتابچه سرخ‌رنگ را در مجلس اعیان زمانی که تشریفات را انجام میدادند در جیب وی قرار داده بودند ، او کتابچه را خارج کرده و در روشنایی مبهم شب بر آن نگریست ، مدادی در میان آن وجود داشت .

مداد را برداشته و در صفحه اول کتابچه که سفید بود این دو جمله را یادداشت کرد :

« من میروم، میل دارم برادرم دیوید جانشین من و قرین خوشبختی باشد . »

و سپس آن را امضاء نمود « فرمن کلانچارلی - پر انگلستان » و آنگاه کلاه از سر بر گرفت و کتابچه را در داخل آن قرار داده و آنکه سنگی از روی زمین برداشته و آن را بروی کتابچه گذارد .

او پس از این کار در میان تاریکی بی پایان به آسمان نگریست و در آغوش در دیواره سنگی کنار رود دیده می شد پایش را بروی آن نهاد و خود را به بالای دیواره رسانید ، حالا دیگر فقط می بایستی پایش را از روی دیواره رها کرده و خویشتن را بدست امواج رود سپارد .

دستهای خود را بر کمر زده و خم گردید .

با خود التماس می کرد : بهتر است اینطور باشد ، دیدگان خویش را از این لایق ره دستانه دوخت .

وای قبل از آنکه کاری انجام دهد احساس کرد که زبانی دست او را می کشید ، بدنش به سوزن در آمد و روی خویشتن را بعقب انداخت .

هو می بود پشت تن می دیدم میشد .

خوئین پلین با شادمانی فریاد زد :

« گرک عزیز این تو هستی . »

او خودش را چنانساند ، زبندگانش در میان تاریکی مبدرخشید ،

او به جوئین پلین نگاه میکرد .

هومو باز هم دست او را لیسید . جوئین پلین حیران بر سر جای خود ایستاده و نمیدانست چه باید بکند ضربات مختلف برق آسای را از پا در آورده بود .

هومو رویش را برگردانده و بحرکت در آمد چند قدمی بجای رفت و آنگاه توقف نموده و رویش را بعقب نمود تا مشاهده کند آیا جوئین پلین در دنبالش بحرکت در آمده است یا نه .

جوئین پلین بدون درنگ از دنبالش براه افتاد ، هومو نیز وقتی حرکت وی را مشاهده کرد براه خویش ادامه داد .

راهی که آنها در پیش گرفته بودند بساحل تایمز ختم میگردد ، گرگ زمانی که بساحل رسید بطرف پائین بحرکت دو آمده و بدون آنکه سروصدائی از خویش خارج نماید پس از طی پنجاه قدم توقف نمود . تخته باریکی کشتی را به خشکی وصل می کرد و از روی پل کشتی در قسمت جلوی آن روشنائی کمی دیده می شد .

گرگ وقتی رویش را برای چندمین بار بطرف عقب برگرداند و از آمدن جوئین پلین از دنبال خویش اطمینان یافت بروی تخته چوبی که قطران مالی شده و آب رود از زیر آن در حرکت بود پرید و پس از لحظه ای باتفاق جوئین پلین به کشتی وارد شدند .

جوئین پلین روشنائی کمی را که از ساحل مشاهده کرده بود در برابر خود یافت . آن از يك چراغ بادی بود که روی دکل گذارده شده بود . جوئین پلین در پرتو روشنائی چراغ آلونك قدیمی اورسوس را شناخت ،

جوئین پلین در حالیکه از فرط هیجانات درونی بدنش به لرزه درآمده بود به نظاره پرداخت .
 گرگ به آهستگی بجانب زنجیر خویش رفته و زیر آن خوابیده بود .

پلکان آلونک آویخته و درش نیمه باز بود . کسی در داخل آلونک نبود . روشنائی چراغ داخل آلونک را روشن میکرد ، او لباسهای قدیمی خویش را به میخی در کنار در مشاهده کرد ، انگاری لباسهای مرده‌ای را مشاهده میکند .

از پای دکل صدای صحبتی شنیده میشد . جوئین پلین خود را در پناه آلونک قرار داده و به گوش کردن مشغول شد .
 صدای اورسوس را شناخت ، او با خود مشغول حرف زدن بود :

— این نوع کشتی‌ها بسیار خطرناک هستند دیواره ندارند و چنانچه پای کسی بلغزد بمیان امواج خواهد افتاد . آیا دخترک خوابیده است بله او خواب است و قدرت تشخیص خویش را از دست داده ، چه باید بکنم تا کسی در اینجا ما را لگدمال نکند ، آقایان اگر بروی پل هستید خواهش دارم سروصدا نکنید چون اینجا يك بیمار داریم ، او تب دارد .

دختر جوانی است که در تب می‌سوزد ، بسترش را در خارج از اطاق انداخته‌ام تا شاید کمی هوا بخورد .

آه کشتی تکان خورد حتماً بحرکت درآمده است ، لندن خدا حافظ . شب بخیر مرده شورت بیردای لندن لعنتی در این زمان صدائی

آسمانی بگوش جوئین پلین رسید .

آن صدای دثا بود که می گفت :

— خوب شده که رفت این دنیا شایستگی او را نداشت . من نیز باید از دنبال وی بروم ، پدر من بیمار نمی باشم هم اکنون سخنان شما را می شنیدم ، حال من خیلی خوب است ، من در خواب بودم ، پدر من به نیکبختی نزدیک گردیده ام .

صدای دثا برای لحظه ای قطع گردید و سپس ادامه داد :

— پیوسته بیم داشتم که او به پرواز در آید، او یک موجود آسمانی بود و حالا پرگشوده و رفته است . من بی وجود جوئین پلین ظلمت نایبائی را حس می کنم . دیگر کار پایان رسیده است . من میدانم که در کجا باید دنبال جوئین پلین بگردم . مدتها بعد شما و هوسو نیز به ما خواهید پیوست . من در کنار جوئین پلین پر . زندگی ام دارای معنی ای بود ولی حالا او نیست و من باید نابود شوم حالا که در کنار نگشته است من باید بروم .

اورسوس گفت :

— آرام باش بهتر است استراحت کنی . سعی کن بخوابی .

دثا اظهار داشت :

— برای خوابیدن وقت زیادی هست . پدر حال من بهتر است .

ولی احساس مرگ می کنم .

در همان هنگام دثا از جایش برخاست ، او بسا پیراهن سفید بلندی که بر تن داشت چون شمع بی نظیر می رسید ، اورسوس با وحشت برخاست و دستش را بالا برده و گفت :

آه دختر عزیزم ، خدایا چه کنم ؟ در همانحال دثا حرف میزد:
 - پدر اشتباه می‌کنید من هذیان نمی‌گویم ؛ حرفهای شما رانیز
 بخوبی می‌شنوم ، شما می‌گوئید که دنیا بزرگ است و من باید صبور
 باشم این درست ولی اما چکنم که جوئین پلین من مرده است و من بی‌او
 نمی‌توانم زیست .

در آن زمان جوئین پلین بآرامی لباسهای خود را از گل میخ
 برداشته و آنها را دربرکرد و برسر جای خود قرار گرفت .
 دثا شروع به آواز خواندن کرد ، او آوازی را که پیوسته در
 نمایشنامه شکست ظلمت باتفاق جوئین پلین می‌خواند از گلسوی خود
 خارج می‌ساخت و در همانحال گفت :

- دیگر هرگز او را نخواهم شنید هرگز .

ولی درست در همان زمان صدای محبوب نخود را شنید
 جوئین پلین نیز با آواز خویش جواب وی را داده بود . در آن حال
 دثا سر جوئین پلین را در زیر دست خویش احساس کرد . چهره‌اش
 شکفته شد بدنش بلرزه درآمد و جوئین پلین وی را در آغوش کشید.
 اورسوس فریاد زد :

تو زنده هستی .

دثا گفت :

جوئین پلین برگشتی متشکرم .

دثا بروی زانوی جوئین پلین نشسته بود و دو دلداده برای هم
 حرف می‌زدند .

ای زندگی من این من هستم بگذار بوسه برپایت زنم گفتی‌ها

زیاد است و من نمی‌دانم از کجا شروع کنم .

ای زن من ای محبوب من .

جوئین پلین من ترا می‌پرستم .

اورسوس زمزمه کرد :

مانند پدر بزرگی احساس نیکبختی می‌نمایم .

ولی بناگاه دثا از آغوش جوئین پلین بیرون آمده و دست بروی

قلب خویش نهاد و گفت :

— آه .. چرا اینطور شدم ، حالم بهم خورده است از شدت

شادی نزدیک است بمیرم . حال عجیبی در خویش احساس می‌کنم اما

خوشبختم جوئین پلین تو مرا زنده کردی .

رنگش گلگون شد و آنگاه چهره‌اش بی رنگ شده و بر زمین

افتاد .

اورسوس فریاد زد:

— ای وای تو او را کشتی .

جوئین پلین بروی زمین خم شد و با صدای لرزانی پرسید :

— دثا چه شده .

— چیزی نیست ترا دوست دارم . من درد خویش را میدانم در

حال مردن هستم .

جوئین پلین وحشت زده گفت :

آه تو نباید بمیری ممکن نیست تو باید زنده باشی . من نمی‌گذارم

تو بمیری .

— افسوس که اثری ندارد . عزیزم متوجه هستم که تو آنچه از

دستت بر آید برای نجات من انجام خواهی داد تا ساعتی قبل من در آرزوی مرگ بودم ولی اینک که تو در کنارم هستی می‌خواهم زنده بمانم اما افسوس که نمی‌شود .

صدایش رفته رفته ضعیف‌تر می‌شد :

— آه مرا نگهدارید .

جوئین پلین هرچه زودتر خود را بمس برسان اگر تو نباشی من در حضور خداوند نیز سیاه‌بخت خواهم بود . آه دارم خفه می‌شوم ، محبوبم ، محبوبم ، محبوبم .

جوئین پلین فریاد کشید :

رحم کنید .

او لبانش را بروی دستهای سرد دثا نزدیک نمود . دخترک بر روی آریجهای خود نیم‌خیز شد برقی از دیدگانش گذشت و لبخند زنان گفت : آه روشنائی است من می‌بینم .

او پس از این حرف بی‌حرکت بر روی بستر افتاد .

اورسوم گفت :

— جان سپرد .

پیرمرد سر بردامان دخترک نهاده و از شدت نومیدی بیهوش شد جوئین پلین از جایش برخاست و در حالیکه به آسمان می‌نگریست گفت من هم آمدم . او بطرف لبه کشتی بحرکت درآمد . کشتی دیواره نداشت و او لحظه‌ای بعد پا بر خلاء نهاد و بمیان آب‌های سیاه‌رنک سرنگون شد .

رود بسیار عمیق و تاریک بود و او بآرامی در میان امواج ناپدید

شد . کشتی بر دریا و رودخانه بحرکت خود ادامه میداد .
لحظه‌ای بعد وقتی اوریسوس بهوش آمد جوئین پلین را مشاهده
نکرد ، در آن زمان هومو بر لبه کشتی ایستاده و به دریا می‌نگریست و
زوزه سر می‌داد .

« پایان »